١٧٤

كتاب رافت

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

٣٣٦٦

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3366
Eski Kayıt No:

دیباچهٔ

دیوان موسوم

بشمس الحقایق مولوی معنوی

قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

این نامه که گنج پر دقایق خوانند   باغی است که پر گل و شقایق خوانند
خورشید حقایق است زیبد کاصحاب   هم نام بر آن شمس حقایق دانند

بینش وران دیده اند و دانشوران فهمیده اند که بر تر از ادراک حقایق و اکتساب دقایق و وقوف بر مناهج قویم و سلوک بر مسالک مستقیم نفس را بهجتی و عقل را لذتی متصور نیفتد و ارباب ذوق و اصحاب شوق دانند که سخن منظوم را بر منثور فزونی است و بیان زیبا و حدیث دلکش مفرح خاطر و مقوی خیالات دل و علی هذا سخن موزون مؤثر غریب و متصوری عجیب است دمی شرابهای شوق در پیالهای دل اهل ذوق ریزد و گهی از آب وجود آتش شهود بر انگیزد اسرار بی رنگ

تا نهایت

٣

تا نهایت بر اوزان و بحور مرتب آورده اند و قطع نظر ازین امر نموده غزلیات فصاحت قرین و تغزلات قصاید آیین و ترجیعات معارف ضمین او بیکدیگر اندر آویخته است و چون شیر و شکر بهم آمیخته است و غالباً اشعاریست که در حالات مختلفه از عقل و عشق و وجد و سکر و محو و سماع وارد شده فی الواقع مقبول هر جمعی نخواهد افتاد چنانکه بزرگی گفته یعرفنا من کان من جنسنا و سایر الناس لنا منکرون پیداست که سخنان کامل در سمع جاهل افسانه آید و حالت عاشق در چشم عاقل جنون نماید نغمهٔ داود را در گوش گران چه اثر و حسن یوسف را در نظر کوران چه ثمر پیر زنان از مرد پور دستان چه خوانند یا هشیاران خود از وجد و سکر سر مستان چه دانند دلیران در معارک ترکتازی کنند و کودکان در معابر خاکبازی طفلان دبستان خویش را از معلم اعلم شمارند و خران دکان خود را از جوهریان اشرف پندارند اگر طاعنی در ابیات وی طعن کند یا ناقصی در کمال وی شنعت زند از عدم استحضار و غفلت از اخبار است بلی
جان چه باشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون

و شرح طریقی در آن جلوه نخواهد نمود نقاد بصیر و متتبع خبیر داند که در
سخنان جناب مولوی معنوی قصه دیگر است و او را از خوان فضل
و کرم خاصه الهی قسمتی و حصه دیگر آری   بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر
چنانکه در فضل و کمال و عشق و حال در روزگار ظهور وی الی زماننا هذا احدیرا
از محققین کاملین و مدققین واصلین از وی برتری نیاید در سخنگوئی نیز سخنگوئی را
با وی همسری نشاید چون در ضمن اشعار مولانا اشعاری بنام شیخ شمس
الدین تبریزی و شیخ صلاح الدین و شیخ برهان الدین و شیخ حسام الدین
حلبی شده اگرچه حکایت مولانا و ملاقات او با مشایخ در همه کتب مفصلا
مسطور است درینجا اجمالا اشارتی بدانها میرود تا پوشیده نماند
نام مولانا جلال الدین محمد بن شیخ بهاء الدین بن شیخ حسین بلخی است
همه اجدادش از امجاد بوده اند و پدرش مرید شیخ نجم الدین کبری میبود و ولادت
جناب مولوی در ششصد و چهار در بلخ اتفاق افتاد والدش از خوارزمشاه
رنجید و از بلخ هجرت کرد و در نیشابور شیخ فرید الدین عطار را ملاقات کرد
و در آنوقت مولوی شش سال افزون نداشت شیخ عطار سفارش ویرا

ملاقات کرده و مقالات نموده اند بالاخره جناب مولانا در سنه ششصد و هفتاد و دو
عالم را بدرود کرد و رو بعالم باقی آورد از آثار او سه کتاب در گیتی ماند یکی مثنوی معنوی دیگر
رساله مسمی بفیه ما فیه که قریب سه هزار بیت است و آن نثر است نه نظم و بیشتر
کلمات آن خطاب بمعین الدین پروانه رومی است و نسخه آن کتاب کمیابست
و کتاب دیگر دیوان غزلیاتست که قریب پنجاه هزار بیت بنظر آمده و خود مقصود ما
همین است اگرچه این دیوان از چندین هزار بیت دلجو و نظم نیکوست ولی چون حکم
انها بر وفق مسرت مستمعان اتفاق نیفتاده است و جمعی از ارباب صفا و اصحاب صفا را
بمطالعه آن میل تمام دیدم بترتیب تهجی از تغزلات قصیده مانند و ترجیعات شیرین تر
از قند و غزلیات دلپسند و رباعیات ارجمند آن دیوان حقایق بنیان انتخابی رفت
و چون انتخاب مستطاب بجد و جهد این فقیر غافل از بدایت و نهایت رضا قلی
المتخلص بهدایت بانجام رسید و باختتام انجامید زیرا که فی الحقیقه شمسی است
پر از انوار حقایق و معارف الهیه و دقایق حکمیه از شمس الحقایق مناسب وقت نمود
و بدین نام نیکو نامیده آمد از کرم عمیم خداوند کریم امید جسیم دارد که این مجموعه دیوان
مطبوعه را از کید دوران مصون و محفوظ دارد و ارباب ذوق و تحقیق را از

نقد آن گنج علم بی پایان
هست مقصود آن علی علا
کز حق او بحق شده پیدا
او است آن گنج مخفی لاهوت
هست محسوس او بذات خدا
هست عالم صفات حق از ذات
وان صفاتش علی عالی را
هست باقی چو ذات خالق حق
حکمت حق جز او نداند کس
کاو حکیم است و عالم الاشیا
اول او بود بلا اول
آخر او بود بلا اخری
ناصر الانبیاست او بحق

دیوان
شمس الحقایق
من مصنفات جناب
مولوی معنوی
علیه الرحمه

درمدح ومنقبت حضرت شاه اولیا وسلطان اوصیا وآدم اصفیا امیر المؤمنین علی مرتضی علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

آفتاب وجود اهل صفا   آن امام مبین ولی خدا
آن امامیکه قایمست بحق   در زمین و زمان و ارض و سما
ذات او هست واجب العصمة   او منزه زکفر و شرک و ریا
عالم وحدتست منزل او   او برون از صفات ما فیها
او چو جان و حقیقت انسان   جمله فانی و جان بود بر جا
جنبش او بود زحی قدیم   گردش او بود بگرد بقا

۶

شیث

شیث در خود بدید نور علی   گشت واقف ز عالم اعلی
نوح از او یافت آنچه می‌طلبید   تا رساندش بمنزل علیا
یافت طوفان غیرت اندر دهر   نوح ناجی که رسته شد ز بلا
کرد ذکرش خلیل با خلقت   تا که شد نار لاله حمرا
جمله نسرین و لاله و گل شد   نار نمرود بر خلیل خدا
او بیاد در کرد اسمعیل   خویش قربان کیش او بصفا
یاد او کرد یوسف اندر چاه   تا گرفت آن سریر ملک آرا
بسکه نالید پیش او یعقوب   بوی یوسف شنید و شد بینا
نور او دید موسی عمران   گشت واله در آن شب یلدا
اربعینی فتاده بد بیخود   گشته مستغرق وصال و لقا
گفت یارب مرا نشانی ده   گفت دادم ترا ید بیضا
در شریعت در مدینهٔ علم   در حقیقت امیر هر دو سرا
لطف او بود همدم مریم   گشت عیسی از آن سبب پیدا
سر او دید سید کونین   در شب قرب در مقام دنی

۷

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا | بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانکه سد عظیمی ست در روش ناموس | حدیث بی‌غرض است این قبول کن بصفا
هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون | هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید | گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عشق چهرهٔ لیلی همی بدان ارزید | چگونه باشد اسری بعبده لیلا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت | ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین | نخواندهٔ تو حکایات وامق و عذرا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی | که سیل پست رود کی رود سوی بالا
چو جامه گرد کنی تا زآب تر نشود | هزار غوطه ترا خوردنی است در دریا
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی | اگر تو حلقه بگوش نگینی ای مولا
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را اینجا | چنانکه حلقه بگوش است روح را اعضا
بیا بگو چه زیان کرد خاک ازین پیوند | چه لطفها که نکرده است عقل با اجزا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان | هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد | علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

زدست

٨

زدست او همه شیران شکسته پنجه شدند | که گربه میکشدش سر بروزه است قضا
امید وصل بود تا رگیش میجنبد | که یافت دولت وصلش هزار دست اجزا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند | که پاره پارهٔ دست از کفش شده است بها
شه جهان و هم پاره دوز استادی | بکن نظر سوی اجزای پاره پارهٔ ما
چو چنگ تا شکستی بساز وکش سوی خویش | زالست خیمه همی زن همی پذیر بلا
بگفتیم ولیکن بلی اول کو | که آن چو نعرهٔ روح است و این ز کوه صدا
چو نای من بشکستی شکسته را بربند | نیاز این نی ما را ببین بدان دمها
کنای پارهٔ ما تازه میدمد صد جان | که کی دمم دمد او تا شوم لطیف ادا

کجاست مطرب جان تا ز نعرهای صلا
در افکند دم او در هزار سر غوغا

بگفته‌ام که نگویم ولیک خواهم گفت | من از کجا و وفاهای عهد تا ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه | بیکدم آنهمه را عشق بدرود چو گیا
از آنکه توبه حو راست بند نپذیرد | علو موج چو کهسار غره دریا
خدای پهلوی هر درد داروئی داده | چه درد عشق قدیمست یافت نی ز دوا

٩

وفا چه میطلبی از کسیکه بیدل شد　　　چو دل برفت برفت از نیش جفا و وفا

غریو و ناله جانها ز سوی بی سوئی　　　مراز خواب جهانید دوش وقت دعا

مثال گوییم اندر میان صد چوگان　　　دوانداز سر میدان و که ز سر تا پا

کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی　　　کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا

زجوش شوق تو من همچو بحر جوشیدم　　　بگو تو اینه دانا و گو هر گویا

در نعت حضرت سلطان الاوصیا ع

هر روز بامداد سلام علیکما　　　آنجا که شه نشیند آنشاه مرتضی

دل ایستاده پیش و بسته دو دست خویش　　　با دست شاه بخشد بیحد زر و عطا

تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق　　　مر مرده را سعادت و بیمار را شفا

جان مست کاس او ابدالدهر که کهی　　　بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما

در رقص گشته تن ز نواهای تن تنن　　　جان خود خراب و مست دران لحن و ان فنا

زنده شده بهشت ز ناز و ز نوش عشق　　　قاضی عقل مست دران مشهد قضا

سوی مدرس خرد آیند در سؤال　　　کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا

مفتی عقل کل که بفتوی دهد جواب　　　کاین خود قیامتست روا گو مگو ندا

چون

چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی　　　یک سجده بامر حق از صدق بی ریا

هر سو که تو بگردی از قبله بعد ازان　　　کعبه بگردد آنسو بهر دل ترا

مجموع چون نباشیم در راه پیش زن　　　مجموع چون شوند رفیقان بی وفا

دیوارهای خانه چو مجموع شد منتظم　　　آنگاه اهل خانه درو جمع شد هلا

چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز　　　پس سیم جمع چون کنم اندروی ای کیا

مجموع چون شوم که بتبریز شد مقیم　　　شمس الحقی که او شد سر جمع هر علا

ما زاده قضا و قضا مادر همه است　　　چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا

ما شیراز و خوریم و همه در پیش پریم　　　کز شرق و غرب تازد و در جانب هما

طول سفر ز داست قدم در سفر نهیم　　　در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا

در شهر و در بیابان همراه آن مهیم　　　ایجان غلام و بنده آن ماه خوش لقا

انجاست شهر کانشه ارواح میکشد　　　آنجاست خانمان که بگوید خدا بیا

کو نه شود بیابان چون قبله او بود　　　پیش و پس چمن بود و سرو دلربا

کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد　　　کای قاصدان معدن اجلال مرحبا

ایجوام

۱۲

انجوا جهاین ملامت تو راه اقربا ست | با هر که جفت کردی آنت کند جدا
خاموش کن که همت ایشان همی‌گواست | تاثیر همت است تصاریف ابتلا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز | کوته نگشت و هم نشود این درازنا
مستی و عاشقی و جوانی و پارسا | نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا
هرگز ندید چشم جهان اینچنین بهار | میرویداز زمین و زکهسار کیمیا
پهلوی هر درخت یکی حور نیکبخت | در دیده مینماید اگر محرمی لقا
اشکوفه میخورد زمی روح کاس | بنگر بسوی او که صلا میزند ترا
می خوردنش ندیدی اشکوفه‌اش ببین | شاباش ای شکوفه وای بادمرحبا
سنبل بگوش گل بجهان شکر کرد گفت | هرگز مباد سایه یزدان ز ما جدا
ما خرقه با همه بفکندیم پارسال | جانها ودریغ نیست چه جای دو سه قبا
ای آنکه کهنه دادی یک تازه بازگیر | کوری هر بخیل بداندیش ثار خا
هر شه عمامه بخشد و این شاه عقل و سر | جانهاست بیشمار مر انشاه را عطا

فی النصیحة الموعظة

ایدل چه اندیشی در عذر این تقصیرها | زانسوی او چندین وفا زینسوی تو چندین جفا

جنت مرا

۱۳

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو | من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار لقا
گفتند یاری کم گری تا کم نگردد مبصری | کاین چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا
گفت از دو چشم عاقبت خواهند دیدن روی او | هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
در عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن | گو کور گردد آن بصر کان نیست لایق دوسترا
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود | یار یکی دیو ظلم یار یکی شمس و ضیا
چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد | ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی | پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت رو | یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

المطلع الثانی

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما | ای گل گریز اندر چمن چون گشتی از گلشن جدا
ای گل زاهل شکری یا ز شکر او لی تری | شکر خوش و گل هم خوش است از هر دو بیرزد نیکوفا
رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده | در دولت شکر بجه از تلخی جور و جفا
اکنونکه گشتی گلشکر قوت دلی و نور نظر | از تو ستانم فایده مر رنجها را دوا
از گلشن مقصود ما لطف شه است و بود ما | ای بود ما آهن صفت وی لطف شه آهن ربا

المطلع الثالث

ایدل

۱۴

ایدل قرار تو رفته بین بر تارک دولت نشین / آنکه بیا عشرت ببین دندوراتوان صفا
بکره ببین ارواح را بکذشته اشباح را / اندا خته مصباح را روشنتر از شمس الضحی
ای رستخیز ناگهان ای رحمت بی منتها / ای آتش افروخته در بیشه اندیشها
امروز خندان آمدی مفتاح زندان آمدی / بر مستمندان آمدی چون رحمت فضل خدا
خورشید را حاجب توئی امید را واجب توئی / مطلوب را طالب توئی هم منتها هم مبتدا
از سینه تا برخاسته اندیشها آراسته / هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل / باقی بهانه است و دغل کاین علت آمد دوا
باز آن دغل کج بین شده با بی گنه در کین شده / که مست حور العین شده که مست نان شوربا
این سکر بین هر عقل را وین نقل بین هر نقل را / کز بهر نان و نقل را چندین نشاید ماجرا
تدبیر صد رنگ افکنی بر روم و بر زنگ افکنی / اندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری
خامش که بس مستعجلم رفتم سوی پای علم / کاغذ بنه بشکن قلم ساقی در آمد الصلا

ولہ ایضا

آمد ز آسمان جان را که باز الصلا / جان گفت ای نادای خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طوعا ای ندا هر دم دو صد جانت فدا / یکبار دیگر بانک زن تا بر پرم بر هل اتی

انجواجه را

۱۵

انجواجه را در کوی ما در گل فرو رفته است پا / با تو بگویم حال او بر گو اذا جاء القضا
جبار وار و زفت او دامن کشان میرفت او / تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
انجواجه سرمست شد بر عاشقان خنبک زنان / مست خداوند خودی کشتی گرفتی با خدا
بس مرغ پران در هوا از پا فتادو جدا / میآید از چرخ قضا بر سینه اش تیر بلا
بر آسمانها برده سر وز سرنوشت او بیخبر / همیان او پر سیم و زر کوشش پی از طالان بقا
از بوسها بر دست او وز سجده‌ها بر پای او / در طمطراق شاعران و از دم او هر اژدها
باشد کرم را آفتی کان کبر کارد بر فتی / از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
بد مهر کرمها از کرم او تا مزید است آدم / از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
فرعون و شدادی شده خنبک پر از بادی شده / موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
عشقست آن قدوسی همچون عصای موسی / کان اژدها را میخورد چون افکند موسی عصا
بر خواجه روی زمین بگشاده کرد از یک کمین / تیری زدش کز زخم آن همچون کمانی شد دوتا
در درد داد او آن زمان از ضربت زخم گران / خرخر کنان چون صرعیان در غرغر مرگ و فنا
بر سواشده عریان شده دشمن بر او گریان شده / خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا الله میزده / اشکسته گردن آمده در یا رب و یا ربنا

بگرنجبت یوسف درپیش زد دست در پیراهنش | بدریده شد از جذب آن بر عکس آمد ماجرا
کفشا قصاص پیرهن بودم ز تو امروز مکن | کفشا چنین زنیها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند | ای لیس ما کورا کره کمره از کرم قبد دعا
باریک شد اینجا سخن دم می نگنجد در دهن | من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
او میزند من کیستم من صورت خاکیستم | ریال بر خاک زند نقش صوابی یا خطا
دینار را کن خواجها بنگر که میگوید مرا | عشق آتشی زد در دلم از من بگردان گفته را
ایخواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم | تا من در این آخر زمان حرفی بگویم برملا
آخر چه گوید ذره از آفتاب ذره | از بحر قلزم قطره زین بی‌نهایت ماجرا
چون قطره بنمادت باقیش معلوم آیت | ز انبار کف کندی عرضه کند اندیش را
کفی که دید باقیش نادید خود میدانیش | داندیش هم ناچون شود چون باز گردد آسیا
هستیت انبار کهن دستی در این انبار کن | بنگر چگونه میکند دانه بطاحون بر ملا
هست آنجهان چون آسیا هست اینجهان چون خرمنی | آنجا همی خواهی شدن گر گندمی گر لوبیا
رو ترک این کن ای مصر میباش آنرا منتظر | هر چند تو مشغول اندری تعجیل میگوید صلا
ایخواجه تو چونی و خسته در پنا فتنه گو | در خاک و خون افتاده بیچاره وزار و مبتلا

طرفه درخت

طرفه درخت آمد کز او که سیب بدگه کدو | که با دهان تلخ گو که شیر که شهد و شفا
که علم بر دل بر کند که دل ز دانش بر کند | که فاضلی جاهل کند گاهی طلا میرا ضیا
که خار گردد گاه گل که سر که گردد گاه مل | گاهی دهل زن که دهل گاهی خورد زخم عصا
که عاشق این پنج وشش که طاجها نهای خوشش لب | انیوش کش آنوش کش چون رشته کم کرده جا
گر فصل تو را هش دهد از شید تلوین وارهد | شیاد شید او شود دیگر نک چون شمس الضحی
چون ماهیان سیمتن بحرش بود باغ و وطن | بحرش بود گور و کفن بحر بحر را داند وبا
مستفعلن مستفعلن دیگر نخواهم گفت من | باب البیان منغلق خاموش میرو چون صبا
انا فتحنا بابکم لا تجهروا اصواتکم | یلحق بکم اصحابکم هذا مکافات الولا
انا ربطنا قلبکم انا غفرنا ذنبکم | مما شکرتم ربکم والشکر جذاب الرضا
آن شکل مپن آن شیوه بین آن قد و خد و دست و پا | آن رنگ بین وان هنگ بین آن ماه بدر اندر لقا
از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن | از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق چون آتشکده در نقش صورت آمده | بر کاروان دل زده یکدم امان ده یا فتا
ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل | خورشید را درکش بهل ای شهسوار هل اتی
در آتش و در سوز من شب میروم تا روز من | ای فرخ و فیروز من از روی آن شمس الضحی

بالب خشک گوید او قصه تشنه خضر
بر فنا مرده میبرد و زی عشق او فنا
مست شدند چشمها از شکرات چشم او
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلم
این دم در میان بنه نرگس کرد گو ما
گوید با تو آن دلم هیچ مدار از من ملا

امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو — چون نام رویت میبرم دل میرود والله ز جا

کو نام غیر از نام تو کو دام غیر از دام تو — کو جام غیر از جام تو ای ساقی شیرین ادا

ای بر درت خیل حشم پیر خرام المحتشم — زیرا که سرمست خوشم زان چشم مست دلربا

افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین — خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قبا

آنکس که چندین ذوق او مجنون شود در کوی تو — سنگ و کلوخی باید او را چه اخوانم بلا

رنج و بلا زین بیش کز تو بود جان بیخبر — ای شاه سلطان فشر لا تبس نفسی بالعمی

جانها چه سیلابی روان تا ساحل دریای جان — از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره — الحمد لله گوید این آن آه لا حول و لا

ای آفتاب آمده بر مخلصان ساقی شده — بر بندگان خود راز ده گاه کرم گاه عطا

گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را — وان چنگ از چنگ تو افکنده بربط از حیا

مقبلترین و نیکپی در برج زهره کیست نی — زیرا نهد لب بر لبت تا از تو آموزد نوا

بی تو چنگ و نی زهره این بر دار و کنار و بوسه — دف گفت میزن بر رخم تا ره زنی یابد بها

اینجان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن — تا آنچه دوشش فوت شد این دم کند آنرا قضا

حیفست ای شاه مهین هشیار کشتن اینچنین — والله نگویم بعد از این هشیار و سرمست ای خدا

٢

زوال روز

زاول روز آمدی ساغر چنین بر کف — جانب بزم میکشی جان مرا که الصلا

دل چه شود چو دست او گیرد دست دلبری — مس چه شود چو بشنود بانگ و صلای کیمیا

آمد دلبری عجب نیزه بدست چون عرب — گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا

جست دلم که من بروم گفت خرد که من روم — کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کلا

چون خورشید از آسمان دست بشوی هم تو هان — تا که نیاید از کف بوی پیاز و گندنا

کان نمک رسید هین گر تو ملیح عاشقی — کوزه بنوش کاسه زن شور گزین شوربا

بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب — هم ز زبانه زبان گوید قصه با شما

در نصیحت و موعظه و ترغیب بسلوک الی الله

چند گریزی ز ما چند روی جا بجا — جان تو در دست ماست همچو کلوی عصا

چند بگردی طواف گرد جهان از گزاف — زین رمه پر زلاف هیچ ندیدی وفا

روز دو سه ای زحیر گرد کسان گشته گیر — همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا

مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو — از کفن مرده ایست در کف تو این نوا

زنده ندیدی که تا مرده نماید مرا — چند کشی در کنار صورت گرمابه را

دامن تو پر سفال پیش تو آن در و مال — باور آنکه کنی کت اجل آرد فنا

٣

۴

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب | که ابر را عربان نام کرده اند رباب
چنانکه ابر سقای گل گلستانست | رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعلها برافروزد | بجز غبار نخیزد چه در دمی تراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ | ز طبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشق اینست | چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
جواب مشکل حیوان گیاه باشد و کاه | که تخم شهوت او شد خمیرمایهٔ خواب
خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا | که این گشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست و طوق کرّمنا | برای ملک وصال و برای رفع حجاب
ببانگ او همه دلها یکی بهم آیند | ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
مکوز عشق بجبهانیان که ایشان را | وظیفه خوف و رجا آید و ثواب و عقاب

ز چشم مست تو ای شمس مفخر تبریز
دلم بر آتش شوقت همیشه هست کباب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب | کاندر خرابهٔ دل من تابد آفتاب
از پای در فتاده ام از شرم آن کریم | کان شه دعام گفت و هم او کرد مستجاب

۵

غزل

خورشید شرق مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوانده دلها چون سحاب

خواب ببسته بگشا ای قمر نقاب | تا سجدهای شکر کند پیش آفتاب
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی | هین دست در کشیدم از زور زر مهتاب
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو | دیو آن بود که می نکند سوی تو شتاب
یارب کنم به بینم بر درگه نیاز | چندین هزار یارب مشتاق انجواب
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین | مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب
بر خاک رحم کن که ازین چار عنصر او | بی دست و پا تراند در سیل انقلاب
وقتی که آن سبک شود ان باد پای دوست | لنگانه بر جهد دو سه گامی بی حجاب
تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را | وندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید | کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد | اندر مشام رحمت بوی دل کباب
پس ساقیان ابرها اندرم روان شوند | با جره و قنینه و با مشک پر شراب
خاموش در خراب همیجوی گنج عشق | کاین گنج در بهار بروئید از خراب

بوصف الروح الالف انیه
و مدح شیخ ارشاد و تبریزی

جانا جمال روح بسی خوب و باوفاست
لیکن جمال حسن تو خود چیز دیگر است
ای آنکه سالها صفت روح میکنی
بنمای یک صفت که بدانش برابر است

آب اندر طشت تا جوجو کف جنبان شود — نور بر دیوار تا آغاز گیرد اضطراب
عرق جنبیت برادر چون قیامت میکنید — خود تو بنکر من خموشم هو اعلم بالصواب

ولہ ایضًا

آه ازین زشتان که مه رو مینمایند از نقاب — از درون سو کاهتاب و از برون سو ماهتاب
جنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون — دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
عاشق صورت مباش و خرمران در آب و گل — تا نمانی زاب و گل مانند خر اندر خلاب
چون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد — سگ نهٔ شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
در هر آن مردار مینی زنگی گوئی که جان — جان کجا و رنگ از کجا جاز ا بجو جا را بیاب
تو سوال و حاجت و دلبر جواب هر سوال — چون جواب آمد فنا گردد سوال اندر جواب
از خطابش هست کشتی چون سراب از لطف آب — در سرابش هست کشتی همچو آب اندر سراب
او ز بادش سرکشیده همچو آتش در فروغ — تو ز خجلت سر فکنده چون خطا اندر صواب
گر خزان غارت مر باغ را تاراج کرد — عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بروی نوشته خط سبز — شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب
هین خمش کن نور شمس الدین معنی حاضر است — مینماید از تجلی همچو نور آفتاب

آری چو

آری چو قاعده است که رنجور آزرا — چندین هر رنج بیش بود ناله کمتر است

ولہ قدس
همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین
نی خود قمر چو باشد کاز روی اقمر است
سره

امروز روز نوبت دیدار دلبر است — امروز روز طالع خورشید اکبر است
دی یار قهر باره و خونخواره بود لیک — امروز لطف مطلق و بیچاره پرور است
از حور و ماه و چرخ و پری هیچ دم مزن — کانها باو نماند کان چیز دیگر است
هر کس که دید چهرهٔ اوی نشد خراب — او آدمی نباشد کاو سنگ مرمر است
هر مؤمنی که ز آتش او بیخبر بود — در چشم عاشقان بر عشق کافر است
ای آنکه بادهای لبش را تو منکری — در چشم من نگر که پر از می چو ساغر است
زد حلقه روح قدس که من بکنج گیست — آواز داد او که کمین بنده بر در است
گفتا که با توکیست بگفتا که عشق تو — گفتا کجاست عشق بگفت اندرین بر است
ای سیمبر بمن نظری کن زکوة حسن — کاین چشم من پراز در و رخسار پر زر است
گفت از شکاف در تو بمن درنگر از آنکه — دستیم بر در تو و دستیم بر سر است
گفتا که ذره ذرهٔ تو عاشق منند — رو رو که اجتماع بر ما محقر است

منه تحمرو جنة المعشوق   منه تصفرو جنة الاحرار
منه تستهزو صورت المستور   منه يبكي الكئيب بالاسحار
ان في العشق فسحة الارواح   ان في ذاك عبرة الابصار
ذبت في العشق كي اعانيه   ما كفى ان رآه بالآثار
ان الآثار يحجب الآثار   ان الاسرار تستر الاسرار

كثرت الحجب لا تحجبنی
ان ذكراك تخرق الاستار

مطرب عاشقان بجنبان تار   در زن آتش بمؤمن و كفار
مصلحت نيست عشق را خمشی   پرده از روی مصلحت بردار
تا نگريست طفل گهواره   کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غير خيال معشوقست   خانهٔ عشق اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم   پای در خون نهاده هشدار
پای آهسته نه كه تا نجهد   قطرهٔ خون دل بهر ديوار

خار بيگانه را ز دل بركن   خار گل را بجان و دل ميدار
موسی اندر درخت آتش ديد   سبز و تر ميشد آن درخت انار
شهوت و حرص مرد صاحبدل   همچنان دان و همچنين پندار
صورت شهوتست ليكن هست   همچو نار خليل پر انوار

شمس تبريز را بشر بينند
چون كشايند ديدها كفار

رحم بر يار كه كند هم يار   آه بيمار كه شنود بيمار
اشكهای بهار مشفق كو   تا ز گل پر كنند دامن خار
اكثروا ذكر هادم اللذات   بشنويد از خزان بی زنهار
غار حسنت شود چو هست در او   ثانی اثنين اذ هما في الغار
زاه عاشق فلك شكاف كند   نالهٔ عاشقان نباشد خوار
فلك از بهر عاشقان گردد   خيز تا ما كنيم تيز دوار
هين كه لولاك ما خلقت چه گفت   كان عشق است احمد مختار
آسمان گرد عشق ميگردد   بهر عشق است گنبد دوار

10

سر فرو برده‌ام درین گلخن | فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گفته در تک دیر | پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و باقییم و هیچ همه | روح محضیم و صورت دیوار
ساقیا گر برآرم از دل دم | از دم من برآید از تو دمار
باده ما ز جام دیگر ده | که نه مستیم ما و نه هشیار
موضع عاشقان بی سر و بن | هست بالای کعبه و خمار
گر برآرند یک نفس بی دوست | دلق و تسبیحشان شود زنار
ما همه تشنگان این راهیم | سیر گشته ز جان قلندروار
مست عشقیم و روی آورده | در رهی دور و عقبه دشوار
زاد نامانده مرکب افتاده | وادی تیره و رهی بسیار
بی‌نهایت رهی که هر ساعت | کشته اوست صد هزار هزار
چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار | که رخت عمر ز کی باز می‌برد طرار
چرا ز خواب و ز طرار می‌نیازاری | چرا ازآنکه خبر میدهد کشی آزار

وگر دهی

وگر دهی تو بعادت دهش که روپوش است | چه روبپوشی از و کاو ست عالم الاسرار
بخور شراب انابت بساز قرص ورع | ز توبه ساز تو معجون عذار استغفار
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونست | نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار
بجو گریز که آب حیات او دارد | تو زینهار از و خواه هر نفس زنهار
اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست | بگو که خواست از و خواست چون بود بیکار
مرید چیست بتازی مراد خواهنده | مرید از آن مراد است و صید بهر شکار
اگر نخواست مرا پس چرا م خواهان کرد | که زرد کرد در خم را فراق آن رخسار
وگر نه غمزه او زد به تیر عشق مرا | چراست این دل من خون و چشم من خونبار
چه پیشانه می دارد این شب تاریک | که خلق را بیکی جام میبرد از کار
شراب عشق بنوشیم بار یار کشیم | مثابه شتر مست در میان قطار
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید | که مستی که کند عقل و روح را بیدار
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند | از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار
کجا شراب طهور و کجا می انگور | طهور آب حیاتست آن دگر مردار
دمی چو خوک زنانی چو بوزنه کندت | بآب سرخ سیه روی کردی آخر کار

11

بیار جام حیاتی و آنچنان جامی — که مونس دل خسته است و محرم اسرار
از آن شراب که گر جرعهٔ از آن بچکد — ز خاک شوره برآید همان زمان گلزار
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش — میان چرخ و زمین پر شود از آن انوار
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی — که جان نهاد و روانها نثار باد نثار
بیا که در دل من رازهای پنهانیست — شراب لعل بگردان و پردهٔ مگذار
مرا چو مست کنی آنگهی تماشا کن — که شیر مست چگونه است در میان شکار
تبارک الله از آن دم که پر شود مجلس — ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع — نهاده جان بطبق بر که هین بگیر و بیار
ز مطربان خوش آواز و نعرهٔ مستان — شراب در رگ خمار گم کند رفتار
ببین بحال جوانان کهف کاین خوردند — خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
چه باده بود که موسی بساحران بر تخت — که دست و پای بدادند مست و بیخود وار
زنان مصر چو دیدند در رخ یوسف — که شرحه شرحه نمودند ساعد چو نگار
چه رخت صاحب تقدیس بر سر چرخ فی چرخ — که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
هزار بار کشید و بیشتر میرفت — که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار

برای

برای مغلطه میدید و دیدنش میجست — زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
ز باده چو افیون فصل او خوردیم — برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
برو بگوی چنین رازها و ز معقولات — که صد دریغ که دیوانه گشته یکبار
ببین تو حال مرا و ز حال هیچ مپرس — چو عقل اندک داری برو بگو بسیار
مراد این شب دولت ز جفت و طاق مپرس — که باده جفت دماغ است یار جفت کنار
مرا مپرس عزیزا که چند میگردی — که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
غبار و گرد میانگیز در ره یاری — که او بجست ز دریا برآورید غبار
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی — گزین تو پی نبری گر فرو شوی بسیار
چه هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ — چو دست در زده در کمر گه کهسار
چو این است ده هم از خراج لعل بها — چو نعل ماست در آتش ز عشق بیزار
در آن زمان که عسلها فقیر میلیسیم — بچشم ما کسی میبود سپه سالار
چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار — بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار آتش و دود و غمست نامش عشق — هزار درد و دریغ و بلاست نامش یار

۱۴

هزار فاخته جویای ماکه کوکو کو — هزار بلبل و طوطی بسوی ما طیار

بماهیان خبر ما رسید در دریا — هزار نوح برآورد جوش دریا بار

بذات پاک خدائی که گوش هوش دهد — که در خرد نگذاریم یک خرد هشیار

بمصطفی بدان چارتن ز آل عبا — که پنج نوبت ما میزنند در اسرار

بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر — تو هیچ کار مکن جز که نیشکر بفشار

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

دو صد نبات بریزد ز لفظ شکربار

نوشته است خدا گرد عارض دلدار — خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

چو عشق مردم خوارست عشق می باید — که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار

تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی — که هست لقمهٔ شیرین نوش نوش گوار

بپیش حرص تو خود فیل لقمهٔ باشد — تو ای چو مرغ ابابیل فیل کرده شکار

تو زادهٔ عدمی آمدی ز قحط دراز — ترا چه مرغ مسمن غذا چو کژدم و مار

بدیک گرم رسید کهی دهان سوزی — کهی سیاه کنی جامه و لب و دستار

بهیچ سیر نگردی چو معدهٔ دوزخ — مگر که بر تو نهد پای خالق جبار

۱۵

ولی چو جلوه دانم که دامرا دوزی

نیم چو سوزن کاو را بود یکی سوفار

ای صبا بوئی ز خط و خال شمس الدین بیار — نافهٔ مشک ختن از چین و از ماچین بیار

گر سلامی از لب شیرین او دارا بگوی — ور پیامی از دل مسکین او داری بیار

سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم — نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر تو نثار

خلعت خیر اللباس از عشق او دارد دلم — عشق شمس الدین لباس عشق شمس الدین شعار

من ببوی شمس دین سرخوش شدم بی گفتگو — ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می بیار

ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم — فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار

شمس دین روح روان و شمس دین آرام جان — شمس دین چشم و چراغ و شمس دین محبوب یار

ماه خوبان شمس دین و مهر تابان شمس دین — کوهر جان شمس دین و شمس دین لیل و نهار

شمس دین عین کمال و شمس دین فرخنده فال — شمس دین نور کمال و شمس دین دار القرار

من نه تنها میسرایم شمس دین و شمس دین — میسراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار

عشق شمس الدین چو شمع و عاشقان پروانه وار — پیش شمع او همی میرند روزی صد هزار

روز روشن شمس دین و ماه تابان شمس دین — کوهر جان شمس دین و شمس دین کوهر نثار

در مدح شمس الدین

۱۶

درون چاه زخورشید روز روشن شد ... زنور نیش پذیرفت نیز دیدهٔ کور
بجنب برخود آخر که چاشتگاه رسید ... ازانکه خفته چو چسپید خواب شد مهجور
بگو که خفته نیم ناظرم بصنع خدا ... نظر بصنع عجایبست ازجهان منظور
روان خفته اگر داندی که در خوابست ... ازانچه دیدی نه خوش شدی و نه رنجور
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب ... بخواب دید که سلطان شدست شد مغرور
بدید خود را بر تخت و ملک ازچپ و راست ... هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
چنان نشسته بران تخت او که پنداری ... درامر و نهی خداوند بد سنین و شهور
میان غلغله و دار و گیر و برد ابرد ... میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید و نه ملک ... ولی خزینهٔ حمام سرد دید و نفور
بخوان ز آخر یس که صیحة فاذا ... تو هم ببانگی حاضر شوی زخواب غرور
چو خفته ایم ولیکن زخفته تا خفته ... هزار مرتبه فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت زشاهی خود بود غافل ... خسی که خفت زادبیر خود بود معذور
چو هردو خفته ازین خواب خویش باز آیند ... بتخت آید شاه و بتخته آن مغرور
درآمد از در گلخن بخشم حمامی ... زدش بپای که برجه نه مرده در گور

ازان پری

ازان پری که ازو یافتی بکن پرواز ... هزار ساله بروزی اگرچه باشد دور
ببر چه خسته شود آن پرت سجودی کن ... برای حال من خسته جان و دل مهجور
باب چشم بگویش که از زمان فراق ... شده است روز سیاه شده است شب کافور
تو آنکسی که همه مجرمان عالم را ... ببحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
چو چشم بینا درجان تو همی نرسد ... کسیکه چشم ندارد یقین بود معذور
چنان بکن تو زلابه که خاک پایش را ... بدیده آری کاین درد میشود ناسور
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آئی ... درافکنی بوجود و عدم شرار و شرور
چو سرمه اش بمن آری هزار رحمت تو ... باشد بادا تا سالهای نامحصور
بمن نگر که منم مونس تو اندر گور ... در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
سلام من شنوی در لحد خبر شود ت ... که هیچ وقت نبودی زچشم من مستور
منم چو عقل و خرد در درون پردهٔ تو ... بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور
شب غریب چو آواز آشنا شنوی ... رهی ز زحمت مار و جهی ز وحشت گور
خمار عشق درآرد بگور تو تحفه ... شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور

ور آب تلخ برفتی ز بحر سوی افق | کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد | مصادف صدف او گشت و گشت او گوهر
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان | نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر
نه مصطفی بسفر رفت جانب یثرب | بیافت سلطنت و گشت خسرو کشور
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش | چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
ز خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه | که از چنین سفری خاک گشت معدن زر
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی | چنانکه رست ز تلخی هزار گونه شکر

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی
از آنکه هر ثمر از نور شمس یابد فر

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر | ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
چو روی انور او گشت دیده دیده | مقام دیدن حق یافت دیدهای بشر
فرشته نعره زنان پیش او چو چاووشان | فلک سجود کنان پیش او بچشم و بسر
بچشم نفس نشد ماه روی او دیده | که نفس می‌نگشاید بسوی شاه نظر
که لعل آنمه خاصیت زمرد داشت | از آن ببست از او اژدهای نفس بصر

چون بربط

چون بربط شد مؤمن از ناله و از زاری | جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر
بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور | جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
خو کرده دل بربط نشکیبد از آن زخمه | اندر قدم مطرب میمالد روی و سر
الدولة عیشیة والقهوة عرشیة | والمجلس منثور باللوز مع السکر
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین | زان پیش که برخوانم که شانئک الابتر
الرب هو الساقی والعیش به باقی | والسعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
الروح غدا سکری من قهوتنا الکبری | والزینة والدنیا بالاخضر والاحمر
خاموش شو و محرم میخور می جان هردم | در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

مطلع الثانی فی طلوع الشمس

یغما بک ترکستان بر زنگ برد لشکر | در قلعه پیچ پیشی بگریز الا زو تر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی | شاهنشه صبح آمد زد بر سر او خنجر
گاو سیه شب را قربان سحر کردند | مؤذن پی آن گوید کالله هو الاکبر
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی | کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد | هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
مستیم و عاشقیم و خماریم [illegible]

بحقایق و معارف معنوی

در صفت بهار و ربیع و اشاره

[illegible]

چون طره بنفشه مشک افکند در پیت | چون جعد بر اندازی خطیت دهد عنبر
احسنت زهی نقشی کز عطسه او شد جان | ای کشته بپای تو صد مانی و صد آذر
تا که ز جمال تو یک برق بزد جسته | تا محو شد آنجا نه هم بام فنا هم در
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان | یکدم اخت همی نقشی بنفشد بدین آذر
گفتا که خطاب خود هم باقی این حرف است | تا حرف بود باقی عیب است گل احمر
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو | خورشید کند سجده چون بنده کل کمتر
آخر بنگر بر من گفتا که نمی ترسی | از آتش رخسارم و آنگه تو نه سامندر
گفتم شبکی باشم دو چشم بپوشیده | اندر حجب غیرت پوشیده من امغفر
گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی | شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتم چه نشان باشد در بند از این وعده | گفتا که درخشان در آتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان | در حال درخشانی در تابش او بر جور
گفتم که همی ترسم و ز ترس همی میرم | گر دیده جان خود از من رود آن جوهر
آن جوهر چونی گر حسن خیال تو | در چشم نشستستم این طرفه سیمین بر
گفتا که مترس آخر نی منت همکوبیم | کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر

لشکر

لشکر کشید شاخ درخت و بباخت برگ | اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
گوئیم سهر برهم فلان را بکند تا | آنرا ببین معاینه در صنع کردگار
آری چو در رسد مدد نصرت خدا | نمرود را بر آید از پشه دمار

در مخاطبه و حضور

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار | جان مست گلستان تو آنگاه خارخار
حرزیست پرتو نظر او بسوی دل | حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
هر صبحدم که دام شب روز بر دریم | از دوست بوسه و ز ما سجده صد هزار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان | گر نیست بازگشت در این راه عمر یار
بنواز چنگ عشق تو از تابش حیات | مگر رقص پنجهای درخت ده شمار
غوطی بخور که جان تنگ بحر شد گهر | این بحر و این گهر پی لعل تست زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست | در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
از بعد بلجرای صف صوفیان عشق | کیر ندید کر را چون صوفیان کنار
مستانه چون برود بجهد از وحدت الست | چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل | او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار

[illegible]

کو آنکه نیست از بد عنیم بجز دریغ / وز جام خمر روح مرا نیست جز خمار

آن نای و نوش باد غمی آیدت که تو / خوش میخوری ز دست یکی دلبر سنگسار

صد جام در کشی ز کف دیو وانگهی / بینی ترش کنی بخوری جام بادوار

آنجا سرک نگند ز دور یک ترش ولی / آنجا چو اژدهای سیه‌فام کوهسار

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس کنک / با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار

ذره بجمله خلق بتابد چو جنس نور / شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار

چون شاخ کز درخت جدا ماند گر گریز / چو بای وصل این شده دست از آن بدار

فی مقامات المحبة والاراده

ترا سعادت باد در آن جمال و جلال / هزار عاشق اگر مرد خونبهات حلال

بیکدمم بعزوری بیکدمم بکشی / چو آتشیم بلطف توای لطیف خصال

دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه / چو آب رفت باصلش شکسته گیر سفال

تراچگونه فرستم که در جوال کنم / که اصل نکر توئی و چراغ هر محتال

تو در جوال نگنجی و دام را بدری / که دیده است که شیری رود درون جوال

نه گربه که روی در جوال و بسته شوی / که شیر پیش تو بر یک میزند دنبال

چهارصید

چهار صید نپرد بسوی سلطان باز / چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال

چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی / در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال

چنان لطافت و خوبی و حسن جان بخشی / کسیکه زو بشکیبد زهی شقا و ضلال

بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش / که از قفس برهیدی و باز شد پر و بال

ز آب شور سفر کن بسوی آب حیات / رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال

برو برو تو که ما نیز میرسیم ای جان / از این جهان جدائی بدان جهان وصال

چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک / کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال

ز خاک دست بداریم بر سما پریم / ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال

ببین که قالب خاکی چه در جوالت کرد / جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال

بدست راست بگیر از هوا نوا این نامه / نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال

بکف پیک خرد را خدا که با بردار / بلطف دست اجل را که گوش حرص بمال

ندا رسید روا زار وان شوا ندر عیب / منال کنج بگیر و دگر ز رنج منال

تو کن ندا و تو آوازه که سلطانی / تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

فی الحقایق

ولـه

عمرک یا واحداً فی درجات الجمال

تسکن قلب الوری تسکره هم بالهوی | تدرک مالا یری انت لطیف الخیال
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم | تجلسهم مجلسا فیه کئوس سفال

در مخاطبهٔ با محبوب

چشم تو با چشم من هردم بی قیل وقال | دارد در درس عشق بحث جواب و سؤال
گاه کند لا اعزم همچو لب ساغرم | گاه کند فرهم تا زروم در جوال
چون کشدم سوی خود من بکشم گوش شیر | چونکه نهان کرد رو ناله کنم چون شغال
چون نگرم سوی نقش گویدم ای بت پرست | چشم نهم گر نبال او دهدم گوشمال
گویمش ای آفتاب از پس کوه و سحاب | هر نظری را نمای بی سخنی سر حال
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک | منع مکن از زلال پرتو نور جلال
جلوه چو شد نورها از ملک نورها | نور شود جمله روح عقل شود بی عقال
ایکه میش خورده از چه تو پژمرده | باغ رخش دیده باز کشا پر و بال
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست | باقی این بابدت روشب فردا تعال

باده ده ابنای جان بادهٔ بی درد و دغل
کار ندارم بجز این کرزیم سوی اجل

گفت که اینجا نه دل پر همه نقش چرا | گفتم آن عکس توست ای رخ خوب تو چو گل
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر | گفتم کاین نقش من خسته دل پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیش شبان | مجرم عشق است مکن مجرم مرا تو بحل
داد سررشته بمن رشته پر فتنه و فن | گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مکسل
یافت از آن خرکه جان صورت ترکم به از آن | دست ببردم سوی او دست مرا زد که هل
گفتمش تو همچو خلالان ترش شد گفت بدان | من ترش مصلحتم نه ترش کینه و حل
هر که در آید که منم بر سر ساخش بزنم | کان جرم عشق بود این حیوانیست اجل
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین | چشم فرو مال و ببین صورت دل صورت دل

فی مراتب القلب و ثبوتات العشق

ای دل اصاف دم ثابت قدم | جنت لک تتنذر خیر الامم
سر نهی جز باشارات دل | بر ورق عشق ازل چون قلم
از طرب یاد تو و داد تو | رقص کنان نیم چو شقهٔ علم
رقص کنان خواجه کجا میروی | سوی فنا جانب عرصهٔ عدم
خواجه کدامین علمست آن بگو | گوش قدم داند حرف قدم

رفت شب و روز تو اکنون رسید — سوف یری النائم ماذا احتلم

فی ظهورات الکامل الحقیقی

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق سودا ستم — عشقم چو سر بر میزند من واله و شیدا ستم
هم عاشق شیدا ستم هم واله یکتا ستم — اینجا ستم آنجا ستم نه زیر و نه بالا ستم
در عرش و در کرسی منم و الاصل لا یخطی منم — با حاملان عرش کو من پیش از این جویا ستم
عالم منور شد ز من آدم مصوّر شد ز من — عالمم هم فاضلم هم قاضی القضا ستم
قاضی بمن نازد همی فتوی ز من سازد همی — فتوی بنا حق میدهد نه زین و نه زیبا ستم
زانجا که پیشتر آمدم سرمست و مجنون آمدم — دانی که زانجا آمدم افزون شدم کاستم
برخاستم بر پا ستم پیدا ستم برجا ستم — پنهان نیم پنهان نیم من میر و مولانا ستم
پنهان چرا باشی ز من راز نهان با من بگو — در دیده ما را بجو کاندر بصر بینا ستم
چون بلبل گویا منم همچون گل بویا منم — جانانه را جویا منم فاش نهان جویا ستم
در کار بیکاران منم هم درد بیماران منم — سود خریداران منم سر در سر سودا ستم
هم پیر و هم برنا منم هم شیخ و هم رعنا منم — هم زشت و هم زیبا منم هم شیر و هم خرما ستم
هم با صلوة دائمم هم بی صلوة قائمم — هم صبح را بشناختم هم شام را اشنا ستم

10

11

آن آبدان پیکره کر ساعتی پوشد زره — بر آب جو تهمت منه کاو را نه پرست و ندم
در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو — در برگ بی برگی نگر هر شاخ چون باغ ارم
زان صورت صورت کسل کاو منبع جانست و دل — در ریخته از شرم او بگریخته اندر عدم
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او — چون گان بر آورده نفس چون کاه بر آورده شکم
از بحر گویی یا ز در یا از نفاذ حکم مر — نی از مقالتها بر می تا ز تا پای علم
چپ راست دان این راه را در چاه دان اینجاه را — چون جوی موج خون رود در بحر چون خوان کرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه — از آتش جان در طرب در آب او دل در ندم
یا من لنا اقوامنا ثبّت لنا اقدامنا — ای پتو را حتها غناوی پتو صحتها سقم

وله نوّر الله مضجعه

ای پاک رو چون جام در عشق آمده متّهم — اینمرک تو پیدا کند پاکی تو کم خور تو غم
اینجا من با جان تو جویای دُرّ بحر تو — تا او دگر پیدا شود پیدا شوی اینجان بجم
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر — گر ساحل دریای کن آید بشارت دمبدم
من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی — که عشق شه بس باشدم در عشق شه از بیش و کم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم — دیدم یکی یوسف رخی گفتم ز غفلت نزا ابجم

واقفوا نار اقتفونا فی طریق الاتحاد | انما نحن کنهر فرقوه و السلم
یا ندیمی سل سیلا نحو عین السلسبیل | قم لنا یفتح جنانا فی جنان یا عدم
جاء نصر الله حقا مستجیبا داعیا | ان تعالوا یا کرامی وادخلوا بین الکرام
قال ان الله یدعوا اخرجوا من ضیفکم | ان عقب مستغنا مشعر البیت الحرام
ان یکن اسما فاسم بالمسمی مازج | لا کاسم شبهه عمرو والمسمی کالرخام

ومن غرر افکاره رحمه الله

الا ای باد شبگیری بیار اخبار شمس الدین | خداوندو لی دانی تو از اسرار شمس الدین
کنی گر یاد او از بحر بی کشتی عبر یابی | چو سامندر ز مهر او درو در نار شمس الدین
کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن دارند | بذات حق گران باشد همار عمار شمس الدین
یکی غاریست کاندر وی زستر یار وحی است | برون غار حق حارس درون غار شمس الدین
ز جسم و جان و دل بگذر حجاب عشق بر هم در | دو صد منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین
الا روح تفارق فی فضا العشق واشرق | وطن فی جنة الاسرار من انوار شمس الدین
قلابهای در دارد بنا گوش ضمیر من | از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
الا اید لی تو آنجایی که نوشتت باد وصل او | ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین

۱۲

فروحی

فروحی خطا اقرار برق الف اقرا را | وان کانت قد استغنی من الاقرار شمس الدین
هدی قلبی لی و اذ کثیر حصه جدا | علیه القلب موصولا لمن یدار شمس الدین
ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیما | فبلغ صفوتی والهجر بالاغدار شمس الدین

ومنه ایضا قدس الله سره

ای یاران عجبا ای یاران عجبا آمد خزان اندر خزان | بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
ای یاران عجبا هین هوش کن بانگ درختان گوش کن | نوحه کنان از هر طرف صد لب زبان صد زبان
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم خشک لب | نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
حاصل در آمد زاغ غم در باغ میکوبد قدم | پرسان با فسوس ستم کو گلستان کو گلستان
کو سوسن و کو نسترن کو شه لاله یاسمن | کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
کو میوه ها داین کو شیر و شهد رایگان | خشک است از شیر روان هر شیر وان هر شیروان
کو بلبل شیرین نغم کو فاخته کوکو زنم | طاوس خوب خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
خورده چو آدم دانه افتاده از کاشانه | برید تاج و حله شان زین قیستان زین قیستان
گلشن چو آدم منتظر هم نوحه گر هم منتظر | چون گفتشان لا تقنطوا اذوالامان ذوالامان
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده | بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان

۱۳

نور الله مرقده

ومن کلامه

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانک و مشغله … کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی … آنکو کشیدت اینچنین آنسو کشاندش کشان

اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او … آبست آتشهای او بر روی مکن بو را کران

در جانشستن کار او توبه شکستن کار او … از حیلهٔ بسیار او این ذرها لرزان دلان

ای ریشخند رخنه جه یعنی منم سالار ده … تا کی جهی گردن بنه ور برکشندت چون کمان

تخم دغل میکاشتی افسوسها میداشتی … حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان

ای خر بکاه اولیتر دیگ سیاه اولیتری … در قعر چاه اولیتری ای ننگ خان و خاندان

در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد … گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من … با کس نگیرم تنگ من زیرا خوشم چون گلستان

پس خشم من زان سر بود در عالم دیگر بود … این سو جهان آنسو جهان بنشسته من بر آستان

بر آستان آنکس بود کاو ناطق اخرس بود … این رمز گفتی بس بود دیگر مگو درکش زبان

در صفت بهار

آمد بهار خرم و کشته هم نشین … مستی و عاشقی و جوانی و جنس این

صورت نشسته مصور شدند خوش … یعنی مخیلات مصور شده ببین

گوید بکبک فاخته کاخر کجا بدست … گوید بدانطرف که مکان نبود و مکین

شاهین بباز گوید کاین صیدهای خوش … کی صید کرد از عدم آورد در زمین

یکجوق گلرخان و دگر جوق نوخطان … کاندر حجاب غیب گرامند و کاتبین

ما چند صورتیم زرک دار آمده … تک میرسند لشکر خوبان از این کمین

یوسف رخان رسند ز کنعان آنجهان … شیرین لبان رسند ز دریای انگبین

تک نامه شان رسند ز دریای نیشکر … وان نار دانه دانه و لیهیچ دانه بین

آنواد که سیب در ورنگ و بو گرفت … مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین

انگور دیر آمد زیرا پیاده بود … دیر آو نخته اگه تو لی فتنهٔ مهین

ای آخرین سابق و ای چشم میوها … وی چنگ در زده تو بحبل الله متین

شیرینیت عجایب و تلخیت خود مپرس … چون عقل گر دیت شر و خیر و کفر و دین

اندر بلا چو لشکر و ندر رجا نبات … تلخی نبات تست چو خار از انگبین

ای عارف معارف و ای اصل هر اصول … ای دست تو دراز و زمانه تورا رهین

از دست تست خربزه در خانه نهان … در دی در یچه لی تو چنانی و من چنین

از تو کدو گریخت رسن باز گرفت … از بیم کوزه گی دهد آن چشمهٔ معین

[illegible]

زره کشته زباد آن روی آبی | که بود اندر زمستان همچو آهن
بهار تو کرد او د وقتست | که از آهن بیا فیدست جوشن
نداند در عدم حق نکر یا حین | برون رفتند آنسروان ز مسکن
بسر بالای هستی روی آرید | چو مرغان خلیلی از نشیمن
رسید آن لک لک عارف ز غربت | مسبح کرد او مرغان الکن
هر مستیان که پنهان کشته بودند | برون کردند یک سر ز روزن
برون کردند سرها سبز پوشان | پر از طوق جواهر کوش و کردن
سماع است هزاران حور در باغ | همیکوبند پا در کور بهمن
الا ای بید کوش خود بجنبان | اکر داری چو نرکس چشم روشن
همیکویم سخن را ترک من کن | ستیزه روست میآید پی من
نخواهم من برای روی سختش | حدیث عاشقان را فاش کردن

ومن نفایس افکاره قدس سره نور الله مرقده

ینادی الورد یا اصحاب مدین | الا فافرح بنا من کان یحزن
فان الارض اخضرت بنور | وقال الله للعاری تزین

ورا زانبوهی

ورا ز انبوهی از دره بنا بی | چو کنجشکان درا از راه روزن
اکر زان خرمن کل بو بنا بی | چه سودت عنبرینه مشک لادن
چو دیدی روی او در دل بروید | کل و نسرین و بید و سرو سوسن
در آمیزد دلت با یاد حسنش | چو آتش که در آویزد بروغن
درا در آتش کو با خلیلی | مرم زآتش تو نمرود بد ظن
درا در بحر او تا همچو ماهی | بروید مر ترا از خویش جوشن
نکاه غم جدا کن حب شادی | که آمد رابرای ماست خرمن
بهار آمد برون آ همچو سبزه | بکوری دی و بر رغم بهمن
بخم همچون کمان کر تیر او ئی | بقاب قوس رستی ز کمن
زهی پر کار و ساکن تو بظاهر | مثال مرهمی در کار کردن
خمش کن چون خموشی چون بلادر | بلادر کر بنوشی باش کودن
ایا بدر الدجا بل انت احسن | اذا فاک بقلب کیف یحزن
فصر با قلب فی شوق المعالی | له رهنا اذا ما کنت ترهن
ایا بکجا جوسا بی در راه | تکفس فی سعودک دو د او طن

[illegible]

٢

چو شمس دین و جان آمد ز تبریز   تو جان کندن همی خواهی همی کن

فی الحقایق والمعارف

خرامان میرود دل چراغ افروز جان و تن   زهی چشم و چراغ دل زهی چشم ستور وشن
زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر   زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پر سوسن
ز تو جام الستی ز تو ارواح را مستی   ایا پر کرده گوهرها بجنبان جام گرادامن
چه میگویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر   چه تشبیهت کنم دیگر چه دانم من چه گویم من
بگو آن چشم حیران را چو دید آن لطف سلطان را   چه خواهی کرد خلقان را چه کردی گرد اهریمن
شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری   زهی تدبیر هشیار زهی بیکار دلها کندن
مرا بار عنایاتش خطابات و مراعاتش   شعاعات ملاقاتش یکی طوقیست بر گردن
حلاوتهای مفصل قرار و صبر برد از دل   چه دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن
بغیر آن جلال و عز که آن دیگر فشد هر گز   همه درمانده و عاجز ز خاص و عام مرد و زن
منم ز عشق افروزان مثال آتش از هیزم   ز غیر عشق بیگانه مثال آب از روغن
بسوزان هر چه من دارم بغیر دل که اندر دل   بهر ساعت همی سازد ز کر و فر خود گلشن
غلام زنگی شب را تو کردی شاه خلقان   غلام روز رومی را بدادی دار و گیر من

٣

چو خنجر میکشی اینجا تو گردن پیش خنجر نه   که تا زفتی بگنجی تو درون چشمهٔ سوزن
درخت چو شکر آمد مثال چشمهٔ سوزن   اگر گوهی چو ابریشمی شو گر بگنجی در آن با من
بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دهد غربت   که میریسی ز نیبه تن که باقی حلّه ادکن
لباس حلّه ادکن ز غزل پیسکی ناید   گر این آئینه ابریشم شود زا کسیر آن مسکن
چو ابریشم شوی آید بریشم تاب وحی او   ترا گوید بریس اکنون بدان پیغام مستحسن
چه باشد وحی در تازی بگوش اندر سخن گفتن   ولی می نشنود گوشت بجد و جهد نوبت زن ها
گران گوشی و آنکه تو گرا انجا نه پدید آمد   که میگوید ترا هر یک الا یا علج لا تا من
سبک گوشی سبک چشمی سبک رو بشر آمد   که میگوید ترا هر یک الا یا لیت تا تحزن
بهار باغ خوبان بستاند ز تو آویزند   که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
بهار ار نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو   که بی آن حس وی آن لطف باشد مرد مستهجن
اگر خواهی که هر مویت شود گویای شاعر رو   خمش کن سوی آن منطق بنظم و نثر لا تر کن
که بر کنده شوی از فکر چون در گفت می آئی   بکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان بر کن
قضا چنگ زند گوید که مردان عهدها کردند   شکستم عهدشان را غلا گوش تا ایمن
ستیزه میکنی با خود که زین پس من چنین باشم   ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگر اکنون

چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب — مست را حد بزند شرع مرا نیز بزن
ادب از باده بی نیست بدستم چکنم — چو شتر میکشدم مست شتربان بر من
بلبل از عشق ز گل بوسه طلب کرد و بگفت — بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
گفت گل از من اندر خور طفلان نبود — بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
گفت اگر می ندهی بوسه بده باده عشق — گفت اینهم ندهم باش حزین همچو حزن
گفت من نیز ترا بربط و بر دف بزنم — تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
گفت شش بطشت مزن که همه بیدار شوند — که مگر ماه گرفته است مجو شور و فتن
برگ میلرزد بر شاخ دلم میلرزد — لرزهٔ برگ ز باد و دلم از خوب ختن
آب رخسار گل و لاله خبر میدهدم — که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن
جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری — تا که از مشرق جان صبح برآید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح
که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن

جان حیوان که ندید است بجز کاه و عطن — شد به تبدیل خدا لایق گلزار و وطن
نو بهاریست خدا را به ازین فصل بهار — که در و مرده نماند و تنی و نه وثن

روی

روی در دیوار کرده از غم تو مرد و زن — زانکه نان عشق رفته اشتهای آب و نان
خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست — سبزها از عکس روی او چو گل در گلستان
ذوق عشقت چون رسید شد خلق آتش خوار شد — همچو اشتر مرغ آتش میخورد در عشق جان
همچو سرما چون زمستان راه بهاران بسته بود — در زمین محبوس شد اشکوفهای گلستان
چونکه راه ایمن شد از راه بهاران آمدند — سبزه را تیغ برهنه عشق را در کف سنان
خیز و بیرون آ ببستان کز ره دور آمدند — خیر کالقادم بزار و آنچه شد مرکب بران
از عدم بشنید رخت جانب بحر آمدند — آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
برج برج آسمان را گشته و بذر رفته اند — از هر استاره بضاعت آمده تا خاکدان
آب و آتش را سماناشان میرسد هر دم بدم — چند روزی کاندرین خاکند ایشان میهمان
خانها بر سر نسیم و کاسها بر سر صبا — با طبق پوشی که پوشیده است خبر اهل جان
میرسند و هر کسی پرسد که چه اندر طبق — باز با آنحال میگویند با پرسندگان
هر کسی گر محرم مستی پس طبق پوشیده چیست — قوت جان پنهان چو جان و قوت تن پیدا چو نان
نانوا گر گرسنه استی هیچ نان نفروختی — گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا که فرو جنت — او نباشد عاشق او باشد معنی قلتبان

ومنه ايضاً في الملمع

٦

جذبه شاخ آبرا از بیخ تا بالا کشید | همچنانکه جذبه جانرا بر کشد بی نردبان

میرسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر | همچو مهمان سر بسر میسازد اینجا آشیان

صد هزاران غیب میگویند مرغان در ضمیر | کان فلان خواهد گذشتن جای وی گیرد فلان

از سلیمان نامها آورده اند این هدهدان | گو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان

عارف مرغان نبات لک لکلکش دانی که چیست | ملک لک والامر لک والحمد لک یا مستعان

وقت شد روح آمد قشلق تن را بهل | آخر از مرغان بیاموزند رسم ترکمان

همچو مرغان با لسان خویش شو تسبیح گو | چندگاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان

پس کنم این باد پیمون ولیکن چاره نیست | زانکه کشتی مجاهد کی رود بی بادبان

باده پیمای بهار آمد حیات عالمی | باده پیمای خزان آمد بهار آتش دخان

این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطنست | یک قراضه است اینهمه عالم و باطن هست کان

لاجرم با هرچه میگوییم اندر نظم هست | نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان

عقل دانایست عقلش نقل آمد با قیاس | عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان

آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل | آفتاب بی نظیر و بی قرین خوش قران

آنکه لا شرقیه بوده | لا غربیه | زانکه شرق و غرب باشد در زمین در زمان

وماذنبي

٧

وماذنبي سوى اني عديم الصبر في فتى | فلا تعرض بذا عني وخذ بالعفو والغفران

عجب گردد دل و رایش زپیش ببخشایش | خدایا مهر افزایش محالی را بکن امکان

اتيناكم اتيناكم فحيونا | لقيناكم وسقيونا بسقياكم خذوا بالجود يا اخوان

شفیعی گر تو را گیرد که آن بیچاره میمیرد | دل تو رحم بپذیرد پس این دردی بود درمان

دخلت النار سكرانا حسبت النار اوطانا | الفت النار احيانا فماذا بالف النيران

چه چندی سوز من گوید که این ذوقست یا رنجی | چو چندی گریه ام گوید که این اشکست یا باران

خليلي قد ونا شغلي بلا قلب ولا عقلي | فلا تعرض ولا تقلي ولا تردين بالسان

مرا گوید که درد ما به از قندست بر از حلوا | ترا صبر عسست یا سودا کس از حلوا کند افغان

يقول خادع المغتر ملاء العشق كالسكر | وشوك الحب كالعبهر فما يبكيك يا فتان

ز رنجم گنجها دارم ز خارم جفت گلزاری | چه میسنای بطراری منم سلطان طراران

جراحات الهوى تشفي كدورات الهوى تصفي | برودات الهوى تدفي ونيران الهوى ريحان

مگر خواهی که جانرا بیندازی ز راه ما | که میمیری و میگویی چنین مغلوب با افغان

اذا استغنيت لا تبخل تصدق في الهوى والحل | فبئس البخل في الآكل ونعم الجود في الانسان

چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی | مبادا باز از وباشی کند با جود همین دستان

شراب چون زر سوری ولی نوری نیاکوری | برد از دیدها کوری بپر اند سوی کیوان
اذا افناک سقیاها و زاد الشرب تقویها | فاتاکم وا یاها و خلوا دهشة بحران
چو کرد آن می دگرسانش نمود آن جوش برهانش | اناالحق بجهد از جانش زهی فروزهی برهان

وله نوّر الله مرقده فی النّصایح

چو آمد روی مه رویم که باشم من که باشم من | چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن
چو باشد خاک گریان رو که چون سوز بهار آید | بگیرد رنگ و بوی خوش بگیرد خوی خندیدن
چو باشد شیر نو زاره زنیک گربه زبون باشد | چو شیر از شیر سیر آمد شود آن شیر شیر افکن
چو باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر و تابید | که از سنگی برون آید بگردد گوهر روشن
یکی قطره منی بودی منی انداز گردت حق | چو سیمای بدی از حق شدستی شاه سیمین تن
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره | قراضه است این منی تو آن منی تو بود معدن
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد | بسوزد خرمن هستی چو ماه حق زند خرمن
گرفتی دامن جا را که پوشیده است تشریفی | که آن را نه گریبانست و نه تیریز و نه دامن
قبای اطلس معنی که بر قش کفر سوز آمد | گر این اطلس همیخواهی پلاس حرص را بر کن
اگر پوشیده ام این اطلس سخن پوشیده گویم من | اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن

وله ایضاً نوّر الله مضجعه

۸

گفتند شکر الله را کاو جلوه کرد آنماه را | افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
بگریختیم از جور او یک مدّتی از دور او | چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
بنشسته عقل سرمه کش با هر که با چشمیت خویش | بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته
زین حبه های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش | ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
منصور من در عشق تو آواره شد بحسینتم | دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
بردار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا | بنمایم از دار فنا و هم ترا آویخته
بردار دنیا جاودان بین کشتگان زنده جان | مانند منصور جوان در دار تضا آویخته
عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزن | روشن بدار د خانه را قندیل با آویخته
من خاکپای آنکسم کاو دست در مردان زند | جانم فدای آن مسی در کیمیا آویخته
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن | خوش نیست آن دف سرنگون بینوا آویخته
دف دل کشاید بسته را نی جان فزاید خسته را | این دلکشا چون بسته شد وان جانفزا آویخته
امروز دستی بر کشا ایثار کن جان در سخا | با کف حاتم دست چون بد در سخا آویخته
هست این سخا چون دام جان اما صفا چون دانه آن | کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
باشد سخی چون خلیفی در غار ایثاری شده | صوفی چو یار غار او در مصطفی آویخته

وله ایضاً قدّس الله سرّه

۹

غلام پاسبانم که یارم پاسبانستی
بچستی در شب تیری چو ماه و اخترانستی
غلام باغبانم که یارم باغبانستی
به تیزی در برغائی چو بار ارغوانستی
نباشد عاشقی عیبی وگر عیبست تا باشد
که نفسم عیب دان آمد و یارم عیب دانستی
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
کلاه پاسبانانه نه قبای پاسبانانه
ولیک از پای وی هوا و دو عالم در امانستی
بدست پاسبان او یکی آئینه شش سو
که حال شش جهت یک یک در آئینه عیانستی
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم در آنگوهر
برآوردم یکی شکلی که بیرون از کمانستی
بهر سوئی که گردیدم نشان تیر او دیدم
ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
چو زان شش پردهٔ تاری برون رفتم بعیاری
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
ازو گر سنگ را آئی تو شیشه عشق او مشکن
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
ز شاهان پاسبان خود ظریف و طرفه میباید
چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی

۱۰

اگرچه

اگرچه عقل بیدارست آن از حی قیوم است
اگرچه سگ نگهبانست تاثیر شبانستی
چو سگ آن شبان آمد زبانش جمله سود استی
چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی
چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی
وگر خود را ملک دانی جهان اندر جهانستی
تو عقل خود چو شهری دان سواد شهر نفس کل
و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی
خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آمد
غنیمت برده صحت و بخشش همعنانستی
صفیر ارجعی با او بشیرا بشروا برز
سلام شاه میآرند و جان دامن کشانستی
خواطر رو سوارانند رو ترزی وطن آیند
و بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر ترا بازاست
مقام ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
اگر زاغست آنخاطر که چشمش سوی مردارست
کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی
چو ما در زاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی
که اکسیریست شادی ساز آنرا کاندرانستی
گر آن اصلی که زاغ و بازاران تصویر میابند
تجلی سازدی مطلق الهیات رایگانستی
در آن نوری گران زاید غم و شادی یک شکم
دمی پهلو تهی کردی همه کس شادمانستی
همه اجزا همی گویند هر یک اینچنین نو نو
همین گفتار نه بردستی همه با هم کشانستی
درخت جان بهار قصان زباد اینچنین باده
گر آن باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی

۱۱

کال لطف داند شد کال نقصان چاره　　که قعر دوزخ ار خواهی به از صد جهانستی

وله طاب ثراه فی المواعظ

ای مدعی که سکر ابر شیر میفزائی
سنک سیه بکیری آموزیش سقائی

ناموس سیاسرکش جبار تر ز آتش　　درکوی عشق دیدم امروز در کدائی
قهرست کار آتش کر ایست پیشه شمع　　از ماو فاو خدمت وز یار بیوفائی
آتش که او نخندد خاکستر است و دودی　　شمعیکه او نکرید چوبی بود عصائی
آن خر بود که آید در بوستان دنیا　　خاوند را بجوید افتد بر اثر خائی
خاوند بوستانی آخر بجوی آخور　　تا از خری رهی تو زان لطف کبریائی
آمد غریبی از ره مهمان دلبری شد　　مهمانی بکردش با کار و با کیائی
بریانهای فاخر سنتونهای نادر　　شمع و شراب و شاهد بس خلعت و عطائی
ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی　　چون حسن دلبر ما در دلبری فزائی
هر شب غریب کفتی نیکوست این ولیکن　　مهمانیت نمایم کر شهر ما بیائی
آمنهتر از تعجب کفتا عجب که باشد　　بهتر ازین تنعم وانخلعت بهائی

هر حالت

هر حالت چه برجی در روی دری و درجی　　هم آتشی و برقی شادی تو ضیائی
کوته کنم بیاران رفت آن رسول آنجا　　چون برک که کشیدش دلبر بکهربائی
تا چون قطار پویان دست کشند پنهان　　دستی نهان که نبود کس را از و رهائی
اینرا بجیب کشاید آنرا براست آرد　　اینرا بوصل راند آنرا سوی جدائی
وصلش نماید آنسو تا مست و کرم کردد　　وانسوی هجر باشد کر نیست آن دعائی
در رفت آن معلی در شهر همچو دریا　　از کو بکو همیشد کای مقصدم کجائی
جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد　　تا اکنهیم که تو در جستجوی مائی
شد ناکهان بکوئی سرمست شد ببوئی　　عقلش پرید از سر پا را نماند پائی
پیغام کیقبادش حمله ببشد ز یادش　　کو دانش رسولی تا محفل اندر آئی
چلو و زبر بسر کو سرمست ماند زان بو　　حیران شده رعیت با میرهای مائی
نی حکم دی نه امارت نی نه تارت نی غسل و نی طهارت　　نی کفت و نی اشارت نی میل و اعتدائی
زو هر که جست کاری میکفت خیره آری　　آری و نی یکی دان در وقت خیره رائی
کو خیمه و طویله کو کار و حال حیله　　کو دمنه و کلیله کو کد و کدخدائی
سیلاب عشق آمد نی دام ماند و نی دد　　چون سیل شد بجری بی بد و منتهائی

۱۴

آنجا بپایان دید آید دست برقدم | پرنیز می بسوزد گر زانکه بر پری
گر گرم و سرد و خشک و تر نیست این حسن نهاد | و بیچاره مرغ هست از این باغ عنصری
آنجا برد دست که روید ببوی دوست | پری دگر نه زود در افتی ببشدری
ای کامل کمال گزین سو تو کاملی | زانسو که سو نیست حذر کن که قاصری
آن مرغ خانگی که بخشکی کمال داشت | در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
با آنکه بر و بحر یکی جنبش و یک فنند | هر یک بجنس در آید چو نشان در آوری
صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب | در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
زین بر و بحر آن رسد آنسو که او ز عشق | گردد هزار بار از این هر دو او بری
حقا بذات پاک خداوند هر که هست | از تیغ غیب نبرد گر بود سری
در آتش خلیل کجا آید آن کسی | کاو خشک شد ز عشق دلارام آذری
جان خلیل عشق بشادی و خرمی | در آتش چو زر که ز هر غش طاهری
گر محو میشمای در دود مان حسن | در عشق آتشین دلارام طاهری
این عشق همچو آتش بر جمله قاهرست | تو بس عجایبی که بر آتش تو قاهری
هر چند کو شد آتش تا تو سیه شوی | بر رغم او لطیف و شریفی و احمری

۱۵

تا چند نقل زر شود بیک ماه و تیر | تا چند زهره بخش کند جام احمری
تا چند آفتاب بسقف مطبخی کند | بازار رشک دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان | تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند شب پناه حریفان بد شود | تا چند روز پرده درد بر مستری
تا چند دی برآورد از باغها دمار | تا کی بهار دوزد دیبای اخضری
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد | ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
این پر درشکسته پر خون خویش را | سوی جناب مالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه چسبی نی کوه آهنی | زیر فلک چو باشی نی ابر و اختری
ز احسن آبدار چو تازه کنی جگر | نی آب خضر جوئی نی حوض کوثری
ای آب روغنی که بکهسار آمدی | تا آنچه در دلست بگوئی چه در خوری

ومنه ایضا نور الله قبره

هر روز بامداد بآئین دلبری | ای جان جان جان من آئی و دل بری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی | ای روی من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگ دگر دهی | اکنون نماند دل را شکل صنوبری

در حلقه اندر آ و ببین جمله جا بها — در گوش حلقه کرده بقانون چاکری
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر — صد جان گره گره شده از موی ساحری
در هر گره نظر کن و صنع خدا ببین — در هم ببسته موسی و فرعون و ساحری
از زیر دامنت تو برون آر شمع را — تا نقش حق بخندد بر نقش آذری
تا دست و پا نهاده در زلف تو کفر را — هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
چون مر ترا نیابد در جان و جان دلم — کشتم هزار بار من از جان و جابری
خشک و تر دو چشم و لب من روا نشد — در قلزمی که خشک نیابند و نه تری
این لطفها بکرد خیال تو گفتمش — کی باوفا و عهد ز من باوفاتری
دانم ز شمس و نیست ترا اینهمه وفا — تبریز این سلام بر جان ما بری

فی الحکمة والموعظة

هر طرب که در جهان گشت ندیم مهتری — می برد از و دلم چون دل تو ز معتبری
هر هنری و هر رهی کان برسد بطالبی — نیست به پیش همتم ز و طرب و مفخری
گر شکریست عسکری چون برسد بهر دهن — زو بخورد شکر لبی فرنده هر مسخری
گر قمر است و گر فلک در صنمی است با نمک — کانهمه هست مشترک می نبود از و فری

١٦

روز خموشان

روز خموشان ببین شام کبوشان ببین — سیر نقوشان ببین گرد سرای مهتری
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق — در تک و پوی و در سبق بیقدمی و بی پری
کرم روی خور نگر شبروی قمر نگر — ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
جان تقی فرشته جان شقی و رشته — نفس کریم کشته نفس لئیم لشکری
رحم چو جوی شیر من شهوت جوی انگبین — عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
در تو نهان چهار جو هیچ نه بینیش که کو — همچو صفات ذات هو هست نهان و ظاهری
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا — لذت عمر در کمین رحم بزیر چادری
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او — در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
شب بمثال هندوی روز مثال جادوی — عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
عقل حریف حبکئی نفس مثال زنگئی — عشق چو مست و بیکئی صبر حیا چو داوری
شاه بگفته نکته خفیه بگوش هر کسی — گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری
جنگ میان بندگان کینه میان بندگان — او فکند بهر زمان اینت طریق داوری
گفته بشاخ رقص کن گفته ببرگ کف بزن — گفته بچرخ چرخ زن گرد منازل تری
گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به — هیچ یکی زنکه گر پند نکرده باوری

از تبریز شمس دین یک سحر طلوع کرد — ساخت شعاع نور او از دل بند مطهری

وله ایضاً نوّر الله مرقده

گر ز تو بوسه خرد صد مه و مهر و مشتری — تا نفروشی ای صنم گر مه و مهر خوش تری

در دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند — در نکشی ای صنم گر ز دل و جان تو برتری

آینه کیست تا ز او در دل خویش جا دهد — ای صنما بجان تو کاینه در نه بنگری

دست منه تو چرخ را تا که به پیش اسب او — غاشیه تو را کشد بر سر خود بجا کری

ای دل یار بشکل من جانب عشق دست رو — بار عشق او ببر چند بگرد او پری

از پی شاه شمس دین تا تبریز میدوان — لشکر عشق یاورت رو که تو مرد لشکری

جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری — برف تو بفسرد است گر تو منور آذری

آنکه بجو شد او بخود جوش ترا مدد کند — وانکه ندارد آذری ناید از او برادری

فربهیش مدبست چو غره مشو به پشم او — آن سر و سبلتش ببین جان ولیست لاغری

گرچه خوش است این نوا بر چه و گرم پیش آ — سر تو چنین چنین مکن مشنو ست و سرسری

باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری — یکنفسی چو باز ئی یکنفسی کبوتری

همچو دعا صاعدی سوی اوج میشدی — باز چو نور اختران سوی حضیض میپری

۲

ای تبریز

۳

ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرق — پرتو نور آن سری عار بتست این سری

وله فی الترجیع

هله نوش کن شرابی شده آتشی بتیزی — سوی من بیا و بستان بدو دست تا نریزی

قدح می گزیده ز کف خدا رسیده — چو خوری چنان بیفتی که بحشر بر نخیزی

و اگر کشی تو گردن ز می و شراب خوردن — و همت بقهر خوردن تو ز من چرا گریزی

بر بود جام مهرش چو تو صد هزار سرکش — بستان قدح نظر کن تو که با که می ستیزی

شه خوش عذار را بین که گرفت باده بخشی — سر زلف یار را بین که گرفت مشک بیزی

چو ز خود برفت ساقی بدهد قدح گرانی — چو ز خود برفت مطرب بزند ره حجیزی

ز می خدای یابی تف آتش جوانی — هنر و دوا بیابی ز حرارت غریزی

بستان قدح نظر کن بصفا و گو هراو — نه ز شیره است این می بخدا نه از موریزی

بدرون صبر آمد فرج و ره گشایش — بدرون خاری آمد شرف و کش و عزیزی

بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خائی — تو بگو که خوش ادائی عجبی غریب خیزی

ترجیع کن بسازش چو عروس نو جهازی — که عروس می بنالد بر تو زبی جهیزی

عدم و وجود را حق بعطا همی نوازد — بدرت اگر ندارد ملکت جهاز سازد

4

فی الترجیع

بجناب غیب یاری بسفر دوید باری　　　　ز شنج زمانه مرغی سره بر پرید باری

هله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا　　　　که ببطاهر آن شکوفه ز چمن برید باری

هله چشم پرنم تو ز خدای باد روشن　　　　که ز چشم ما سرشک غم تو چکید باری

چو دو آهوی ضمیرت ز ریاض قدس مالا　　　　که ز گرگ مرگ صیدت بشد و رمید باری

سوی آسمان غیبی تو چگونه و چونی　　　　که بر آسمان ز یاران اسفی رسید باری

بر باش ای سعادت ز فراق و رنج و وحشت　　　　که ز دام شک صورت بشد و رهید باری

ز جهان برفت باید چه جوان و چه پیری　　　　خوش و عاشق و کرم سبک و شهید باری

بصلای تو دویدم ز دیار خود بریدم　　　　بوثاق تو رسیدم بده آن کلید باری

اگر آفتاب عمرم بمغارب فرو شد　　　　بجز آن سحر ز فضلت سحری دمید باری

دگر آن ستاره ناکه بفسرد از نحوست　　　　من از آفتاب غیبی شده ام سعید باری

دگر از سرای دنیا بندم بعمر کوته　　　　کرم و کرامت را دل من مزید باری

هله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم

تو بیا که من ز مستی سر جام خود ندارم

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی　　　　صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی

خلوت

خلوت ز نا گزیدی آیینهٔ خریدی　　　　تا جز تو کس نه بیند آن چهرهای زیبا

در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت روزن　　　　ای خسرو مروت پنهان منوش حلوا

این را اگر ننوشی در مرحمت بکوشی

ترجیع هدیه آرم باشد گران بنوشی

ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی　　　　ای جان پیاز موده کاندر تو جا نفزائی

هر جا که روی آری جان رو در تو آرد　　　　هر جا که می نداند ای جان که تو کجائی

هر جانبی که هستی در دعوت الستی　　　　مستی دهی و هستی در دعوت عطائی

در دل نهان امانی هر سوش میکشانی　　　　که سوی بستگیها که سوی دلگشائی

در کوی مستفید مرده است ناامیدی　　　　کاندر پناه کهف سگ کرد اولیائی

هر کانظرف شاید ما هست برو بتابد　　　　هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضائی

ور اکسی چگوید چون مستمند جوید　　　　دامن پر از زر آید گر یه کند گدائی

این شاخ و بیخ این را نوع دگر بیان کن　　　　بااین بحر لی پنسا زا مپا کن و نشان کن

کم میشود دل من چون شرح یار گویم

چون گم شوم ز خود من او را چگونه جویم

نه جویم و نه گویم محکوم دست اویم　　　　ساقی و لیست باقی من جام یا کدویم

5

تقدیر همی فرسپد تدبیر را چه بر جه — مگرش کلیم برده از صد هزار چون ما

مرغان درین قفس بین در شست ماهیان بین — دلهای نوحه گر بین زان مکر ساز دانا

در دیده چشم مکشا بر هر بت از خیانت — تا نفکند ز چشمت آن شهریار زیبا

مانده است چند چشمی وان چشمه گشت غایر

بر جوشد آن ز چشمه چون بر جهیم فردا

وله ایضاً فی الترجیع

نامه رسید از آنجهان بهر مراجعت برم — عزم رجوع میکنم رخت بچرخ میبرم

گفت که ارجعی شنو باز بشهر خویش رو — گفتم تا پیادم دل شده و مسافرم

آنچه من و شکرستان هیچ نرفت از دلم — من بدرونه و اصلم من بخطیره حاضرم

چون بسماع طیر تو رجع هوا مخوف شد — بسته شده ست راه من زانکه بتن کبوترم

گفت از ین تو غم مخور امن و شادمان بپر — زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم

هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا — در سر بحر اگر رود باشد راد و محترم

نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش — عصمت ما شنید بکف غالب گشت لاجرم

چند هزار همچو او بندهٔ خاص پاک خو — هردم میرسیدن شاد بار و قفیز از درم

کرچه کبوتری

گرچه کبوتری بفن کبک شکار میکند — باز سفید کی شود کی رهد از کبوتری

جان ندهد بجز خدا عقل همو کند عطا — گرچه که صورتی کند صورت گف آذری

درد و سر منی مکش کاو ست بحیله نیم جو بیش — پیش خدای سر بنهی سر ستانی از سری

سرکه دهی شکر بری شیشه دهی گهر بری — سرمه دهی بصر بری بخت خوش است تاجری

جود و سخا و لطف و خو سجده گری حق آب جو — ترک هوا و آرزو هست سر پیمبری

روضهٔ روح سبزه بین ساکن روضه حور عین — مست و خراب سیر و نقل ملوک میچری

فرجه باغ میکنی شادی و لاغ میکنی — با صنمان شرمگین پردهٔ شرم میدری

آمده ماه روی تو حاجب های و هوی تو — گلبن مشکبوی تو با قدح است عبهری

روح عقول سو بسو سجده کنان به پیش او — کای هوس و مراد جان شخص لطیف منظری

ای قمران آسمان زو ببرید رنگ و بو — وی ملکان بابلی زو شنوید ساحری

بخت مفرح غمی عیسی چند مریمی — جان هزار جنتی رشک هزار گوهری

این غزل ندیم من پی ترجیع چون بود

بند کنش که بند تو سلسله جنون بود

از سر روز نم سحر گفت بغنچه مه — هی تو بگو که کیستی آنکه نداد پیش ره

ایضاً فی الترجیع

شرح که بی زبان بود بی شر روزبان بود　　هم تو بگو شهنشها فایدهٔ موجهی

ای تو بفکرت روی خون جیب ریخته

نیک نگر که او توی ای تو زخود دگر ریخته

دوش چه خوردهٔ بگو ای بت همچو شکرم　　تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم

گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز میکند　　رنگ تو تا بدیدام رنگ شداست این سرم

یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من　　تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم

سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن　　خون ز دو دیده میچکد تیز مرو منتظرم

چون ز بر تو میروم عبرت خاک تیره ام　　چونکه به بینمت دمی رونق چرخ اخضرم

چون رخ آفتاب شد دور ز دیدهٔ زمین　　جامه سیاه میکند شب ز فراق لاجرم

خور چو بصبح در زند جامه سپید میکند　　ای رخت آفتاب سان دور مشو محضرم

خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من　　سنگدلی مکن بتا در شکن تو گوهرم

ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی　　تا به ندیدمت درو میل نشد بساغرم

داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان　　زینتی نما مرا از بر خود که لاغرم

ای صنم ستیزه گر هست ستیزهات شکر　　جان تو هست جان من دختر نیست دختر م

هدهد جان

هدهد جان چون بجهد زین قفس　　میپرد از عشق بعرش مجید

تیغ و کفن میبرد و میرود　　روح سوی قیصر و قصر مشید

رسته ز اندیشه که دل میفشرد　　جسته ز هر خار که پا میخلید

چرخ ازو چرخ زد و گفت ماه　　منک لنا کل غدا الف عید

شب که بترجیع دلم میجهد

دلبر من داد سخن میدهد

هست کسی کاو چو من اشکار نیست　　هست کسی کاو طلب یار نیست

هست سری کاو چو سرم مست نیست　　هست دلی کاو چو دلم زار نیست

مختلف آمد همه کار جهان　　لیک همه جز که یکی کار نیست

غرقهٔ دل دان و طلبکار دل　　آنکه کله کرد که دلدار نیست

گرد جهان جستم ز اغیار من　　گشت یقینم که کس اغیار نیست

مشتریان جمله یکی مشتریست　　جز که یکی رستهٔ بازار نیست

ماهیت گلشن هر کس که دید　　کشف شد آنرا که یکی خار نیست

خنب ز نیخ بود و درد و گرم آب　　شد همه آب و ز خم آثار نیست

۱۰

روح من است و فرح روح من | دشمن و بیگانه ز انکارمش
چون زنم آن را که ز مهر و ز عشق | گفتن گستاخ نمی یارمش
کر برهد کبکبهٔ چار طبع | من عوض نایب هر چارمش
من بسفر یار و قلاوزمش | من بحضر ساقی و خمارمش
تا چکند لکلکهٔ زر و سیم | من بکرم زر بخروارمش
اوست گرفتار و لی آن کنم | که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گفتار ببندد دهن | از جهت ترجمه گفتارمش
ار دل او گرم شود از ملال | مروحه و باد سبکسارمش
در بسوی غیب نظر خواهد او | آینه و دیده و دیدارمش
ور بزمین آید چون بوتراب | جمله زمین لاله و گلزارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود | یاسمن و سبزه و گلزارمش

نوبت ترجیع شد ای جان من
موج زن ای بحر دُرافشان من

شد سحر ای ساقی ما نوش نوش | ای ز رخت در دل ما جوش جوش

همچو گل

۱۱

همچو گل سرخ سواری کند | جمله ریاحین پی آن چون حبیوش

نقل بهار و می و پیش نشین | ای رخ تو شمع و بیت آتشین
کیست که او بندهٔ رای تو نیست | کیست که او مست لقای تو نیست
غصه کشی کو که ز خوف تو نه | یا طربی کو ز رجای تو نیست
بخل کفی کو که ز منع تو نیست | یا کرمی کو ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست | محتشمی کو که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها | یک رگ پیوندگشای تو نیست
هر دو جهان جود و کف تو چو جان | کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دیده است درین باغ کون | رقص گلی کان بهوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق | خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست | هر یک جز درد و دوای تو نیست
زخم معلم زند آن چوب چیست | کیست که آن بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا میگزند | در سرشان فهم جزای تو نیست

پیشتر آ پیشتر تا بدهم جان و سر | تا شکفد همچو گل روی زمین تر شوند
بوی وصالت دمید روضهٔ رضوان رسید | صلح کن الصلح خیر کوری دیو لوند
با دو حریفان خوشیم ساغر حق میکشیم | از جهت چشم بد آتش و مشت سپند
تازه شو و چیست شو از پی ترجیع را | گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست خاست
طبل بخود میزند در دل تو تا چهاست

منتظر است آسمان تا چکند قهرمان | هرچه کند گو بکن هرچه کند جان ماست
هر نفسی روضهٔ از تو به پیش دلست | حاتم طی با سخاش طی شد اگر این سخاست
ای چو درخت بلند قبلهٔ هر دردمند | برگ و برش خشک کن شاخ ترش باد و فاست
یکنفر بخبور از تو شده میوه خور | یکنفر خیره سر گشته که آخر کجاست
چشم بمالید تا خواب جهد از شما | کشف شود کاندرست پهلوی فکر شماست
فکر نهاچشمها گشت روان از درخت | پاک کن از جو و گل کاب از آن بی صفاست
آب اگر منکر چشمهٔ خود میشود | خاک سیه بر سرش باد که بس ژاژخاست
ای طمع ژاژخا کنده تراز کنده | تات نگیرد بلا هیچ نگوئی خداست

انکه ره

۱۲

۱۳

انکه ره دین بود پر ز ریاحین بود | هر طرفی گلشنی هر قدمی جنتی
خط زسقینا بکش بر رخ هر مست خوش | تا که بدانند کو غرقه شد از لذتی

ساغر بر ساغرم میدهد او هر نفس
نعره زنان من که هان پر شدم از باده بس

آه که بار دگر آتش در من فتاد | این دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد | از دل من هر طرف چشمهٔ خون برگشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل درگرفت | دود گرفت آسمان آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن | یارب فریادرس ز آتش دل داد داد
لشکر اندیشها میرسد از پیشها | سوی دلم طلب طلب زنخم من شاد شاد
ایدل روشن ضمیر بر همه دلها امیر | صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشک و تر مانده در یکدگر | چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا | بر همه پاینده باد سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق از شماست آن شما از کجاست | اینهمه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد
شمس حق و دین توئی مالک ملک وجود | ایکه ندید چو تو عشق دگر کیقباد

۱۴

من دم نزنم لیک دم بحق نفخنا | در من بدمد ناله رسد تا بثریا
این نای تنم را که ببرید و تراشید | از سوی نیستان عدم عزّ تعالی
دل یکسر نی بود و جهان یکسر دیگر | وافسوز لب عشق همیکشت شکرخا
چون از دم او پر شد و از دولت او مست | شک آمد و مستانه برآورد علالا
والله زهی آن دولت کوه بنوشد | چون ریگ شود کوه ز آشوب تجلّی
نی پرده لب بود که گر لب بگشاید | نی چرخ فلک ماند و نه زیر نه بالا
آوازه کن اندر عدم ای نای نظر کن | صد لیلی و مجنون و دو صد وامق و عذرا
بگشاید هر ذرّه دهان گوید شاباش | واندر دل هر ذره حقیر آید صحرا
زو دار خبش تن بسوی ره جان شو | تا برکشدت قیصر بر قصر معلّی
اینجای نه آنجای که آنجای نوان بود | هی جای خوشی جوی در آ در صف هیجا
همین وقت جهادست و که حمله مردان | صفرا شکن و در شکن از حمله تو صف را

ترجیع سیم آمد و کردی تو خدایا
برگشته نگری که مراهست غرضها

انمطرب خوش نغمه شیرین دهن آمد | جانها همه مستند که آنجان بتن آمد

جانرا

۱۵

جانرا سبکی داده و بریده ز اشغال | تا در رسد اندر هوس خویش جریده
جولاهه چو باشد که دهی سلطنت او را | تا در چه اندیشه و سودای تنیده
آنکس که زباغ خرد انگور فشارد | شیرین بودش لاجرم ایدوست عصیده
آنروز که هر باغ بسوزد ز تحرّا نها | باشند درختان تو از میوه خمیده
جانرا ز ندا آن باغ صلاهای تعالوا | جان در تن پر چون پرانندیم خزیده
چون کنج پراز این حدث اینجا جهانگیر | در گوش کن این پند من ای گوشه گزیده
پیسه رسن است این شب و این روز حذر کن | کز پیسه رسن ترسد هر مار گزیده
این گردن ما زین رسن پیسه ز ایّام | کی گردد چون گردن احرار رهیده
از بولهب و حقّه او چونکه بتّریم | بینیم ز خود حبل مسد را گسلیده
افسار گسسته فرس ورفته بصحرا | مرعای غرق دیده واز مار و میده

ترجیع کنم تا که سر رشته بیابند
مستان همه از بهر چنین کنج خرابند

باد آمد و با بید همیگوید هی هی | این جنبش و این شورش و این رقص تو تا کی
میگوید این بید بدان باد ز خود پرس | ای مرده من از سردی دی دار مراحی

شاهنشه

بس کی کہ برجیع بگویم تمامش
خنبر جهان از نظر و محرم غاشش
هرچند کز کرد دل دستار دو تا
جان شاه و بر آنست که یکی نیست درین عشق

شاهنشه ما ئی تو و شاهنشه ما ئی   هر جا که گریزی بر ما باز بیائی
گر شخص تو آنجاست من از راه ضمیرم   می بینمت ای عشوه ده ما که کجائی
آنجا که بر بست درخت تو وطن ساز   زیرا ز وصولست ترا روح فزائی
بر پایهٔ تخت شه شاهان بسجود آی   تا باز رهد جان تو از ننگ جدائی
ویرانهٔ بغداد بگذار و سفری کن   باز آی که قاف تجلّی که همائی
اینها همه بگذشت بیا ای شه خوبان   کاستون جهانی تو و قندیل سرائی
خوانی بنهادند دری باز کشادند   مستانه در آ زود چو موقوف صلائی
گر جمله جهان شمع و می و نوش بگیرند   سودای دگر دارد مخمور خدائی
اندر قفس ار دانه و آبست فراوان   کو دبدبه و طنطنهٔ مرغ هوائی
این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست   سغراق وفا گیر که سلطان وفائی
آن ساغر شاهانهٔ مردانه بگردان   تا گردد جانها خوش و جانباز بقائی
نی بادهٔ دلشور و نه افشردهٔ انگور   از دست خدا آمده از خنب عطائی
ای چشم من و چشم دو عالم بتو روشن   دادی بیکی ساغرم از مرگ رهائی
ای مست شده آمده که زاهد و قیم   ای زنگ رخ و چشم خوشت داده گوائی

نگذاردشان

نگذاردشان عشق که سر نیز بخارند   شاباش زهی سلسلهٔ جذب و تقاضا
در شهر چو من کول بگر عشق ندیدهاست   هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد و گرفتی که ز بالاست لطیفاست   گز صادق جذبست دگر عشوه تپیا

هر عشوه که دربان دهدت دفع دبهانهاست
گوید که برو هیچ مگو شاه بخانهاست

بغداد همانست که دیدی و شنیدی   رو دلبر نو جوی چه در قید قدیدی
زین دیگ جهان یکدو سه کفگیر بخوردی   باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
الله مرادی و الله مریدی   فرقت علی الله عشیقی و جدیدی
من فرش شدم زیر قدمهای قضا باش   خود را مکش از فرش ز پاکی و پلیدی
لا خیر و لا میر سوی الله تعالی   فالغفلة عنه نفسا غیر سدیدی
از راحت و دردش نکشم خویش و نه ز زدم   قفلی دهدم حکم حق و گاه کلیدی
لا ارفع عنه بصری طرفة عین   لا امنع عن رب طریقی و تلیدی
مرآه هو العین و بالعین تطوی   روحی و عمادی و عتادی و عتیدی
رو خویش در انداز چو گوی ار چه زنندت   شه را تو بمیدان نه که بازیچهٔ عیدی

وله ایضاً فی الترجیع

۲

چشمت ضعیف باشد از قرص آفتاب | صد همچو آفتاب ضعیف از لقای او
چندان بود ضعیف که یکرو در چشم را | سرمه کشد بلطف و کرم کیمیای او (نوتیای)
آن نقدهای قلب که بنهاده بر پیش | چون زیوه میطپند بر کیمیای او
هر سوت میکشد خیالات این و آن | وا نقد کشنده نیست بجز اقتضای او
هر یک چو کشتیم که بر هم همیزنیم | بحر کرم دمی آمد و ما آشنای او
تو جان دهی و لیک ندهی گر کشی بگو | من بارها گذارده ام خونبهای او
فرع عنایت تو بود کوشش مرید | فرع دعای تست حنین و دعای او
بر بوی آب تست و را در شراب میل | بر بوی نقد تست سوی قلب رای او
چون تاج عشق بر سر تست ای مرید صدق | سر مست میخرامم بزیر لوای او

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست
هر کج که من بگویم گردد ز یار راست

امسال سال عشرت و دولت در استوا | ای شاد آنکسیکه بود طالعش چو ما
دف میخرید زهره و بر هم همی نهاد | میساخت چنگ را سر و پهلوی و کردها
در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش | در نای می نهاد ز انفاس خود نوا

ترجیع

۳

ترجیع سیم است اگر حق بخواستی | جانرا بنظم کرده بره وا گذاشتی
در روضه ریاحین میکرد چپ و راست | گلدسته بستن تو ندارد بجز کراست
گلدسته در هوای عفن پایدار نیست | آنرا گشیدنی نه و حیف و هم خطاست
زنجیر بگسلد بسوی اصل خود رود | زیرا که برونده آن معتدل هواست
اینجا قباش ماند یعنی عبا رتی | اما قبای یوسف دل را چو تو نیاست
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا | در بحر بی قبا شدنت شرط آشناست
ای بر دیگ قبا تو قبای دگر مپوش | گز بحر بی تحمل جوشش ترا غذاست
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین | فتاح فحل و شاه سباحات مصطفاست
کشتی که داشت هم زبرای عوام داشت | بهر پیاده چو پیاده شوی نجاست
اما دغل مبین تو کشتی شناس باش | زیرا که کار دنیا سحر است و سیمیاست
دنیا چو کهرباست همه کهربای او | گندم که مغز دارد فارغ ز کهرباست
هر کاو سفر بحر کند در سفینه اش | او ساکن رونده و همراه انبیاست
در نار چون بر فتی در آب جسم برد | از بعد سیر آب یقین پوش سماست
زینسان طبق طبق متعالی همیشود | اما علاء مرتبه جز صورت علاست

ز عیب

۴

از غیب رو نمود و صلائی زد و برفت | کاین راه کوته است گرت هست پا رو را
من هم خموش کردم رفتم عقیب گل | از من سلام خدمت ریحان و لاله را
دل از سخن برآمد امکان گفت نیست | اینجا صوفیان بگشا لب بماجرا
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است | چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضا

ای گلستان خندان رو شکر ابر کن
ترجیع باز گو یا قیس صبر کن

ای صد هزار رحمت نو زآسمان داد | هر لحظه پدر بلغ بدارنو خوب باد
آن رو که روی خوبان پرده نقاب اوست | جمله فنا شوند چو او رو کند کشاد
زهره چه رو نماید در فر آفتاب | پشه چه حمله آرد در پیش تند باد
ای شاد آن بهار که در وی نسیم تست | وی شاد آنکه دید که باشی تواش مراد
از عشق پیش دوست ببستم دمی کمر | آورد تاج زرین بر فرق من نهاد
آن کاو برهنه گشت ز تجرید غوطه خورد | چون پاکدل نباشد و پاکیزه اعتقاد
آن کز عنایت تو سلاح صلاح یافت | با اینچنین صلاح چه غم دارد از فساد
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو | پا بر نهد بفضل برین بام بی عماد

در طعنه

۵

در طعنه میزنند بر امید عاشقان | دریا کجا شود بلب این کسان پلید
عیدیست صوفیان را وین طبلها گواه | ور طبل هم نباشد چه کم شود ز عید
بازار آخر آمد وین چه خریده | شاد آنکه داد او شبه و گوهری خرید
بشناخت عیبها و متاع غرور را | بگزید عشق یار و عجایب دری گزید
باده مثلی که تو داری بجو حلال | خمخانه ابد خنک آن کاندرو خزید
هر لحظه بهار نوبت و عقار نو | جانش هزار بار چه گل جامه درید

من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام
میگفت عاشقان را از بزم ما سلام

گر من ز دست بازی هر غم پرو لمی | زیرک نبودمی و خردمند کو لمی
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل | که در صعود اندر و که در نزو لمی
ور بوی مصر عشق قلاوزیستی | چون اهل تیه حرص گرفتار غو لمی
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی | در بند فتح باب بروج و دخو لمی
ور گلستان جان بندی ممتحن نواز | من چون صبا ز باغ وفا کی رسو لمی
عشق ار سماع پاره دف خواه نیستی | من همچنانی چنگ غزل کی شغو لمی

آبرو رفت مها زاینان و پی آب | مژده‌ای هست که ما آب تو و نان تواییم
بحر و بر کف که گرفتست تو باری برگیر | خوش همی خند که ما کوهر ایمان تواییم
من سپندت نهم اول تو سپندها باش | که خلیلی و تنوری که سپندان تواییم
در خانه‌ها مگشای که در کوی توام | قصص جایزه برخوان که بر خوان تواییم

هین بترجیع بگردان غزلم را برگو
گر تو شیدا نشوی قصهٔ شیدا برگو

زاب چون آتش نو دیگ دماغم جوشید | سبک ای سیمبر مشعله سیما برگو
زنکه جام چو دریا چو بکف بگرفتم | صفت موج دل گوهر دریا برگو
بحر پر جوش چو لالاست بر آن در یتیم | کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا برگو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر | زانسر چشمه کزو زاد تمنا برگو
جمع کن جمله هوسهای پراکنده همی | زان هوس که بنهان شد ز هوسها برگو
زافتابی که برآید ز سوی مشرق جان | که بدو محو شود ظل من و ما برگو
شش جهت انس و پری محرم این راز نیند | سر بگردان سوی بیجا و همانجا برگو
چند باشد چو مور این شکمت پر ز خمیر | ای خمیری دمی از خم مصفا برگو

هر که جان

هر که جان دار د از گلشن جان بوی برد | هر که آن دارد دریافت که آنیم همه
جان بیار ابصف اول پیکار طلب | زانکه در پیش بروی تیر و سنانیم همه
شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم | گرگ بودیم و کنون شهرهٔ شبانیم همه

لحظهٔ قصه کنان قصهٔ تبریز کنید
لحظهٔ قصهٔ آن غمزهٔ خونریز کنید

در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم | زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفین بتبر د ز هوس | زلف او گر بگشایید و عبرریز کنید
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود | چون سنان از نظر دو لب او تیز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود | گر چو مه در طلبش شیوهٔ شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید | صرفه آرید نخواهید که آمیز کنید
شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست | ذره را شمس مگوئید و پرهیز کنید

ومنه ایضاً نور الله مرقده في الترجیع

در جهان آمد و او زود بما رخ ننمود | یا چنان زود روان شد که ندانم که بود
گفتم از بهر خدا ای شده مهمان عزیز | اینچنین زود کنی معتقدا نزا بدرود

تو هنوز

۸

تو هنوز از یکه جنینی و نه بینی ما را | آنکه زاده است بپندد که کجا افتادیم
تو به درد اقارب خلش آن رحم است | او چه داند که نمردیم و درین اینجا دیم
او چه داند که جهان چیست که در زندانست | همدان داند ما را که درین بغدادیم
یاد ما گر بکنی هم بجنب لی نگری | نه خیالیم و نه صورت نه ز بون یادیم
لیک ما را چو بجوئی سوی شادیها جو | که مقیمان خوش آباد جهان شادیم
پیشه و رزش شادی ز حق آموخته ایم | اندران نادره افسون که مسیح استادیم
مرده و زنده شدن هر دو باتق خوش ماست | عجمی وار نپیچیم خوش و منقادیم
رحماء بینهم آید همه همچون بادیم | چون اشداء علی الکفر بود فولادیم
هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار | هم عدد باشد میدان که برون ز اعدادیم

از پی هر طلب تو عوضی از شاه است

همچو عطسه که بتن بر حسک از الله است

شربت تلخ بنوشد بدن صحت جو | شربتی را که چو کوئی که خوش است و دارو
عاشقان از صنم خویش دو صد جور کشند | چون بود آن صنمی که حسن است و خوشخو
در چنین روع فتادی که ندارد پایان | منکر واپس و از هر دو جهان دست بشو

۹

غوره انگور شد اکنون همه انگور خوریم | و آنچه ماند همه را باده انگور کنیم
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین | سورهٔ فتح رسیده است که تا بوز کنیم
ره نمایان که بفن راهزنان چرخ اند | ره ایشان بزنیم و همه را عور کنیم
جان سر مازدگان زاتف خورشید دهیم | کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم
کشت این شاهد ما را بفریب بدغل | صد چو او را پس ازین خسته و مهجور کنیم
تا کنون شحنه بد او دزدی او بنمائیم | میر بوده است ورا چاکر مامور کنیم
همه از چنگ ستمهاش همی زاریدند | استخوانهای ورا بربط و طنبور کنیم
کیمیا آمد و غمها همه شادیها شد | ما چو سایه پس ازین مشهد آن نور کنیم
بینوایان سپه را همه سلطان سازیم | همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم

خط سلطان جهانست چنین توقیع است

که ازین پس ز پس هر غزلی ترجیع است

خیز تا رقص درآئیم همه دست زنان | که رهیدیم ز مردی همه از دست زنان
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا | همه آسیب ستانست همه سیب ستان
چه شکر باشد آنجا که بود زهر شکر | چه شبان باشد آنجا که شود گرگ شبان

نه و فراموش شدت بنده و صد منت من | بیوفا نیستی آخر مکن ایجاب و چمن
خود یکی روز بگفتی که مرا یاری بود | زو و بستی ز من و نام من اید و دهن
سخنانی که بگفتیم چو شیر و چو شکر | وانحریفی که نمودیم بی خمر و لبن
من زمستی تو گر زانکه شکستم جامی | نه تو بحر علی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاهی | کم از انکه فکنی در ته آنچاه رسن
رسن زلف تو گر زانکه درین دام افتد | صد دل و جان بزند دست بهر پیچ و شکن
بی نسیم کرمت جان نگشاید دیده | چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشید بدی بنده چو استاره بروز | نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
پیتوای آب حیات من و ای باد صبا | کی بخندد دهن گلبن و رخسار سمن
تا زانفاس خدا در ندمد روح الله | مریمان شکرستان نشوند آبستن
نه توانی که اگر بر سر گوری گذری | در زمان در قدمت چاک زند مرده کفن
چند بینی که خلاصه است فرو ماند توکی | گر عظیمی بنبخشید همی در کفتن

هله من مطرب عشق و دگران مطرب زر
دف من دفتر عشقست و دف ایشان زر

10

ولہ ایضا فی الترجیع

بیاکه باز

بیا که باز جهان را شکفته باز بخواند | بیا که گله را چوپان بسوی دشت براند
بهار است همه ترکان بسوی بیله گرده | که وقت آمد که از قشلق به بیله رخت کراند
بده مرکو سفندان را گیاه و برگ پارینه | که باغ و بیشه می‌خندد که برگ تازه افشاند
بیا ای درختانی که دی تان حلها بستند | بهار عدل باز آمد که داد انصاف بستاند
صلا زد هدهد و قمری که خندانشود کر کر | که باز آمد سلیمانی که مور پرانرنجاند
صلا زد نادی دولت که عالم گشت پر صورت | بیا کاین لطف و این صورت بلطف یار میماند
دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی | پی این بود میدانی که عالم را بخنداند
تماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر | بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند
یقین آنجاست آنجانان امیر چشمه حیوان | که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن تاند
چو اندر گلستان آید گل و گلشن سجود آرد | چو در شکرستان آید شکر بر قند بچاند
درختان همچو یعقوبان بدید یوسف خود را | که هر مهجور را آخر ز هجران صبر برهاند

بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت
بکن ترجیع تا گوییم شکوفه از کجا بشکفت

بهار است آن بهار است آن بهار روزگار است آن | درختان دمیلرزد که چون من بیقرار است آن

11

خرابان مست میانهٔ قدح در دست میانه | که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
کمینه جام تو دریا کمینه مهره‌ات جوزا | کمینه پیشه‌ات عنقا کمینه پیشه‌ات مردی
ز رنجوری چو دلشادم که تو بیمار پرس آیی | ز صحت ننگ رنجورم که در صحت لقا بردی
چو صورت اندر آیی تو چه خوب جانفزایی تو | چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی | نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آمدی کای مرا کوئی ز نکبت‌ها | من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی
ترا ای عشق چون شیر نباشد عیب خونخواری | که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت جانها حلالت باد خون ما | که خون هر کرا خوردی خوشش حق ابد کردی
فلک گردان ز درگاهت ز بیم فرقت ماهست | همی گردد فلک ترسان که زو ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شیر عشق بس تشنه‌ست و دارد قصد خونریزی

بیا مگریز شیرا زآ گریزانی بود خامی | بگو آرد بلا غارت که مردن به ز بدنامی
چو حله سبز پوشیدند عامه باغ گل آمد | قبا را سرخ کرد از خون ز ننگ سبز عامی
لباس لاله نادر ترکه اسود دارد و احمر | گریبانش بود شمسی و دامانش بود شامی

دلا میساز با خارش که گلزارش همی گوید | اگرچه مشک پیچیدم نباشد اصل کافوری
چو مرد شرم و ناموسی چو مجنون فاش باید شد | چنان مستور را هرگز نباید کس مستوری
چو جانهاست لعبتها ز گردون بر زمین آید | وگر باشی تو در گردون چه جانفیست در کوری
ندای فضلیست جان تو کز آوازش شوی زنده | تهی کن نای قالب را اگر آن سر قبل را سوری
هزاران دشمن و رهزن برای آن بدید آید | که تا چون جان برون زایشان بدان برکه منصوری
بران ثور و بران بره که شد خورشید را منزل | نباشد شیر را دستی نباید زیر مقهوری
نظر ما را نعیبا و ناظر را نمی بینی | چه محرومی از این هر دو که تو محبوس منظوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
گر این هجران چنان دیگم که گولی بنگ بخایم

ز نور عقل کل علمم چنان دنگ آید و خیره | کز آن مغرول گشت افیون و بنگ و باده و شیره
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی | چو آمد ماه در مشفق چه باشد مهرها زیره
چه فضل و علم گرد آرم چو رو در عشق او دارم | ببصره چون کشم خرما بکرمان چون برم زیره
هزاران فاضل دانا غلام چشم یک بینا | کفیه شیر را بینی بگاو و پیل زنجیره
زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا | هزاران جان انسانی برویید از گل تیره

۱۴

بپوشیدند نوزیها ازان ارزاق روزیها | زبان سبزه هر برگی تقاضا کرده اجری را
زهر شاخی بکی مرغی بگوید سرنوشت ما | که خواهد مرد امسال و که خواهد برد دیگری را
که خواهد زاد از مادر که خواهد باد دادن سر | که در ماند بشور و شر که یابد مال و قیصری را
بگو فهم گل این دارد که سرخ و زرد میگردد | چو برگ آن شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جان سرهی الله | بزد برقه ز الله و بسوزانید تقوی را

بپیش مفتی اول برید این هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

چو آمد روی مه رویم چه باجانها که جان باشد | چو دید روز روشن را چه جای ماهیان باشد
براه ماه بنگارش که تا بر شکند کارش | تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد
دلا بگریز از نیخانه که دلگیرست و بیگانه | بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
ازین صلح پراکینش ازان صبح دروغینش | همیشه اینچنین صبحی هلاک کاروان باشد
بخوان آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را | هزاران مست عاشق را صبوح و امان باشد
هران آتش که میزاید غم و اندیشه را سوزد | بهر جائی که گل کاری نهافتش گلستان باشد
یکی یار نکو کاری بهر آفت نگهداری | طریق ماه رخساری بصد جان رایگان باشد

۱۵

حق اگر پنهان بود ظاهر شود | معجزاتست و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن | گرچه فرموده است الانسان عجول
ربنا افرغ علینا صبرنا | لا نزل اقدامنا فی ذا الوحول

بر اشارت یاد کن ترجیع را
در بلند وره مده تشنیع را

ای گذر کرده زحال و از محال | رفته اندر خانهٔ فیه رجال
ای بدیده روی وجه الله را | کاینجهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی بود از رو بود | ورنه می بینی چنین چشمی بحال
چون بمالی چشم در هر رستهٔ | صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتها که پنداری که اوست | تا رسی اندر جمال ذو الجلال
خلق را میراند و خوبی او | میکشاند کوش جانرا که تعال
خاک کوی دوست را از بوی دان | خاک کویش خوشتر از آب زلال
اندران آب زلال اندر نگر | تا ببینی عکس خورشید و هلال
تا شنیدم گفتن شیرین او | مینفزاید گفتن خویشم ملال

نه مرا هر چه شود خود کو بشو — در بهار حسن خود تو میکراز
حسن تو باید که باشد بر مراد — عاشقانرا خواه سوز و خواه ساز
خواه ردشان کن بخطّ لا یجوز — خواه شان از فضل ده خطّ جواز
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاک — خواه چون کوهر بده شان امتیاز
خواه شان چون تار چنگی بر گسل — خواه شان چون نای کیر و مینواز
عاقبت محمود باشد داد تو — ای تو محمود و همه جا نها ایاز

وز غلامی جان تو آزاد شد
وز داد بهای تو عقل استاد شد

مای چه بود جو تو کوئی انا — مس ما چه بود به پیش کیمیا
زمهریر و صد هزاران زمهریر — با تموز تو کجا ماند بجا
با تموز بهای خورشید رخت — زمهریر آمد تموز این ضحی
بردکان آرزو و شوق تو — کیسه دوزانند این خوف و رجا
بر مصلای کمال رفعت — سجدهای سهو می آرد سها
خوابرا گردن زدی اکنون صبح — چه صباح آموختن باید ترا

برسرم نه

بر سرم نه این کلاه خسروی — کانچنان سیمین ذقن میآیدم
سر نهادم همچو شمع اندر لگن — سر نگر کاندر لگن میآیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند — کان قبا و صف شکن میآیدم
کوئیا این چنگ عشرت ساز یافت — تا نوای تن تنن میآیدم
باز شاع عقیق احمدی — بوی رحمان از یمن میآیدم
باز بوی شمس تبریزی ز عشق — نعرهای خویشتن میآیدم

وله قدس الله سره فی الترجیع

ای دریغا که شب آمد همه گشتیم جدا — خنک آنرا که بشب یار و رفیقست خدا
همه خفتند و فتادند یکجا چو جماد — تو نخسپ الله ای شاه جهان مونس ما
هین مخسبید که شب شاه جهان بزم نهاد — میکشد تا بسحرگاه شما را که صلا
بر جهنده شده هر خفته ز جذب کرمش — چون گلستان ز صبا بجهد از ذوق صبا
کرده آماس ز استادن شب پای رسول — تا قبا چند زند از سحرش اهل قبا
شب نخوردی بسحر اشکم او پر بودی — مصطفی زاد بگفتی که شدم ضعف رجا
نه کسستم نه واعنی لنعمت مغفور است — کشف کاین جوشش عشقست نه از خوف و رجا

سرو سور چو که بستست چه سر کردانی | جان و اندیشه که ما بسته چه اندیشه‌ی
گر ترا دست دهد آینه از دست ارو | ور ترا راه ز زندان پری ما ببری
چون ترا کرم کند شعشعهٔ خورشید | فارغ آئی ز رسالات نسیم سحری
ور سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر | شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری

همه مخمور شدستیم بگو ساقی را
تا که بی صرفه دهد باده مشتاقی را

٢

عقل گوید که مرا او را بزبان بفریبم | عشق گوید تو خمش باش بجان بفریبم
جان بدل گوید رو بر من و بر خویش مخند | چیست کاو را نبود تا ش بدان بفریبم
نیست غمگین و پراندیشه و بیهوده جوی | تا من او را بمی و رطل گران بفریبم
ناوک غمزهٔ او را بکمان حاجت نیست | تا بدنگ نظرش را بکمان بفریبم
نیست محبوس جهان بستهٔ این عالم خاک | تا من او را بزر و ملک جهان بفریبم
او فرشته است اگر چه بصورت بشر است | شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
خانه کز نقش در و هست فرشته برمد | پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریبم
کلاسب بگیرد چو بر می پرد | خورد او نور بود چون ش بنان بفریبم

نالهای

ناله‌ای دل و جان را جز تو محرم نیست | ای دلم چون که و که را تو چو داود بیا
شمس تبریز بکر هجر قضای اجلست | کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا

شمس تبریز که جان طال بقای تو زند
ماه در راه خود چاک برای تو زند

٢

زخم عشق چو دوا را نبود هیچ رفو | صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانهٔ وی کن که همه عیش در دست | میدوا مرو ز بدین در بدر و کوی بکو
ای لب شیر که آموختنش بر بازی | سوی بازار که بر جه هله زیرک هله زو
آب جوی همه در جوی تو و آنگه کونی | بر در خانهٔ ما شحنه منه رخت مشو
لب ماهی غم ار شاد شوم معذورم | کاو ببرده است از آن زلف سیه یکسر مو
رو برو میسنگرم وقت ملامت بعدو | که در آنحال نگر بنگر ایجان عمو

شمس تبریز چو در جوی تو غوطی خوردم
جامه گم کردم و خود نیست نشان از لب جو

ومن غرایب اشعاره قدس الله سره فی الترجیع

شادی

شادی هردو جهان در دل عشاق ازل | درمیا کاین سر خود جای تو هم نیست برو
خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو | هیچ بر خفته و دیوانه قلم نیست برو
ای غم اردم دهی از مصلحت آخر کار | دل پر آتش قابل دم نیست برو
علف غم بیقین عالم هستی باشد | جای آسایش ما غیر عدم نیست برو
شمس تبریز اگر بیکس و مفرد باشد | آفتابست ورا خیل و حشم نیست برو

شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند
پیش جان و تن تو صورتها چه تنند

4

تو برو که من ازینجا بنمیردم بجائی | که رود ز پیش یار قمر نقائی
تو برو که دست و پائی بزنی بجهد و کسبی | که مرا ز دست عشقش بنماند دست و پائی
که بعقل خود شناسی تو بهای هر متاعی | و مرا نماند عقلی ز همی کرا بهائی
بر خلق عشق و سودا کنه کبیره آمد | که برو ملامت آید ز خلایق و جفائی
ز برای چون تو ماهی بنمرد اگر چنین گناهی | که صواب کار باشد خرد از چنین خطائی
نه باختیار باشد غم عشق خوبرویان | که رود باختیاری سوی دردی بی دوائی
هله بگذر ای برادر ز حجاب چرخ اخضر | چو تو فارغی ز گندم چکنی در آسیائی

بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی | ز ویش جواب آمد که زخاک ور بستی
بشکوفه گفت غنچه ز چه روی بسته چشم | بجواب گفت خندان بنه آن کلاه درستی
هله ای بتان گلشن بکجا بدید شش مه | بعدم بدیم تا که ز خدا رسید هستی
تو هم از عدم روانشو ببهار آنجهان شو | ز ملوک و خسروان شو که مشرف الستی
ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آندم | بگزید لب که مستم بسر تو ای بهستی
چو بدید مستی او حرکات و چستی او | بکنار در کشیدش که ازین میان تو جستی

بگذشت شب سحر شد تو بخفتی و نخوردی
نفسی برو بیاسا که تو آن خویش کردی

5

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مائی | صنما بلی و لیکن تو نشان بده کجائی
چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه | بصر و دو دیده آیم که تو کان کیمیائی
واگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی | ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربائی
شب من نشان مویت سحرم نشان رویت | قمر از فلک در افتد چو نقاب بر گشائی
صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو | بجهان که دید صیدی که بترسد از رهائی
صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن | که ز جبرئیل شنیدم که تو معدن عطائی

عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن | که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعتست آن عجبا که هشتمین است | عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل | دل و دست چون ببرد بنگر بدین اماني
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هر امامی | که بکاهم و فزایم ز چراکه سایبانی
برکوع سایه منکر بقیام سایه منکر | مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
ز حساب دست سایه که بجان غیر جنبد | که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو شهیست سایه بانم چو روان شود روانم | چو نشیند او نشینم بکرانه دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه | چکند دهان سایه بتعبت دهانی
بکنی خمش برادر چه بری ز آب و آذر | ز سبو همان تراود که درو کنند یا نی

٦

وله ایضاً قدس الله سره فی الترجیع

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما | بربند سر سفره بگشای ره بالا
یکچند بدن حلوا افزاید انسان کند شیرین | که شهد ترا گوید خاک توام ایمولا
ای یاوه شده هر جای وقتست که باز آیی | بنگر سوی حلوا تا کی طلبی حلوا
بر یاد لب دلبر خشکست لب مهتر | خوش باشکم خالی میناله چو سرنا

تا چند

تا چند ازین کوکو چون فاخته ره جو | میدر دارین عالم از شاهد سیمین تن
هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی | هر یک چو شهنشاهی هر یک زنخ احسن
جان بخش و مترس ای جان بر نخل محبت ای جان | مصباح فروزنده سوزی افزون دهدت روغن
شاهی و معانی جو خوش نیست ابالی جو | از شیر بگیر این خو مردی نه اخر زن
پا در ره پر خون نه رخ بر رخ مجنون نه | شمشیر دغا برکش سیمرغ اسد برکن

ایمطرب طوطی خو ترجیع سیم برگو
تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش | زنجیر خرد فروکن سرمار آسو بالاکش
با خاک یکی بودم ز اقدام همی سودم | چون یک صفتم دادی شد خاک مرا مفرش
یکسر مرکشید ستی جان را تو درین پستی | کاینچشم چو دریا شد هر چند که بود آتش
بی مستی آن غرست استاد دل ما لاغر | بی سر شد آن قیصر هر چشم بود اعمش
در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو | در مجلس سلطان رو و ز باده سلطان چش
هر سوی یکی ساقی با باده رواقی | هر گوشه یکی مطرب سیمین ذقن و مهوش
از یار همی پرسی که عبدی یا عرشی | یارب ز کجا داری این دبدبه این کش

۷

برخیزد

برخیز و بمیدان رو در حلقهٔ رندان رو — رو جانب مهمان و گز راه بعید آمد
غمهاش همه شادی بندش همه آزادی — یکدانه بدو دادی صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شه قم در نعمت و عز قم — جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد
از لذت جام او دل ماند بدام او — جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد

فی الترکیبات وصفة الربیع ومدح الشیخ صلاح الدین زرکوب

8

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد — نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
صبوح آمد صبوح آمد صبوح راح روح آمد — خرامان ساقی مهرو بایثار عقار آمد
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد — شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان — طبیب آمد طبیب آمد طبیب هوشیار آمد
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد — وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد — شقایقها و ریحانها و لاله خوش عذار آمد
کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد — مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند — میی آمد میی آمد که دفع هر خمار آمد

بکوش

9

بگوش غنچه نیلوفر همیگوید که با بهمن — با ستیز عدو میخور که هنگام ستیز آمد
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — مکن با او تو همراهی که او بس سست خیز آمد
خمش باش و بگو عصمت سفر کن جانب حضرت — که بنود خوابرا لذت چو بانگ خیز خیز آمد

ز حرف عین چشم یار و طرف جیم گوش او
شه شطرنج هفت اختر بحرف مات من گردد

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید — به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار تر گوید
بسر سبزه وحی آمد که تا جانش بود در تن — میان بندد بخدمت روز و شبها این سمر گوید
همه تسبیح گویانند اگر ماهست و گر ماهی — ولیکن عقل استادست او مشروح تر گوید
در آید سنگ در گریه در آید چرخ در کریه — ز عرش آید و صد هدیه چو او در من نظر گوید
هزاران سیمبر بینی گشاینده بر و سینه — چو آن عنبرفشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید
گران ماند دل آن لحظه که آنجا شرح دل گوید — که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید
حدیث عشق و جان گوید حدیث رهروان گوید — حدیث شکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

اگر زان سیب بن سیبی شکافم حور ئی زاید
که عالم را فرو گیرد ز روح جانت من گردد

مرا پرسید صفرائی که کر مرد شکر خائی … کمر بندم چو نی پشت اگر کوئی شکر چه بود
بکفتم بهترین چیزی ولی در پیش خیر تو … که تو ابله شکر بینی که کوئی زین بتر چه بود
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست … سقر بوده است اصل تو نداند خر سقر چه بود
جهان و عقل کلی را بعقل خورد چون بینی … درین دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
دو سه سطر است میخوانی ز سر تا پای تا پا سر … اگر کاری نداری تو دکر تا پای دیگر چه بود
چو کور افتاد چشم دل چه کوش از نقل شد پر گل … بغیر خانهٔ وسواس جای کور دکر چه بود

جهان طوریست من موسی که من بیهوش و ارقصانی
ولیکن این کسی داند که بر میقات من کردد

رسیدم در بیابانی که عشق از وی بدید آید … بیاید پاکی مطلق درو هر چه پلید آید
چه مقدارست مرجان را که کردد کفو مرجان را … ولی تو آفتابی بین که بر دره بدید آید
هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد … دو سه حرف چو دندانه برانجمله کلید آید
یکی لوحیست دل لا یح درین دریای خون سایح … شود غازی ز بعد آنکه صد باره شهید آید
غلام بحر و آن موجم که هم عیدست و هم بحرم … غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
هر آن قطره کز این دریا بطاهر صورتی یابد … یقین میدان که نام او جنید و بایزید آید

10

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن ای عالم
درین هیهات من بیچد برین هیهات من کردد

وله ایضاً عطر الله مضجعه فی الترجیع

ای درد دهنده ام دوا ده … تاریک مکن جهان ضیا ده
درد تو دواست دل ضریر است … آنچشم ضریر را صفا ده
نومید همی شود بهر غم … نومید شونده را رجا ده
هر دیده که بهر تو بکرید … کحلش کش و نور مصطفی ده
شکرش ده و آنکهیش نعمت … صبرش ده و آنکهش بلا ده
کر جان و جهان وفا ندارند … از رحمت خویشان وفا ده
خوی تو خوش است هم خوشی بخش … کار تو عطاست هم عطا ده
آن نی که دم تو خورد روزی … بارش ز دم خوشت نوا ده
این قفل تو کرده بر این دل … بفرست کلید دل کشا ده
کس طاقت خشم تو ندارد … انخشم ببر عوض رضا ده
غم منکر و بس بخیر آمد … زو غم لبستان با شناده

11

۱۲

ترجیع سیم رسید یارا
هم بر سر عیش آر مارا

درچاه فتاده دل بزارش | بیچاره و منتظر مدارش
ور وعده دهیش تا بفردا | امروز بسوزد از شرارش
بخشای بر این اسیر هجران | بر جان ضعیف بیقرارش
هرچند که ظالم است و مجرم | مظلوم و شکسته دل شمارش
کشته است چو لاله غرقه در خون | کشته است چو زعفران عذارش
خواهد که به پیش تو بمیرد | اینست همیشه کسب و کارش
یار دگری کجا پسندد | آنرا که خدا بدست یارش
امسال چو ماه میگذارد | میآید باد وصل یارش
راهی بگشا درین بیابان | ماهی بنما درین غبارش

گر شرح دهم تمام پیغام
مهمانم از شراب و از طعام

مجلس چو چراغ و تو چو آبی | از آب چراغ را خرابی

مشو مولا

۱۳

مشو مولای هر ناشسته روئی | که تا از عشق مولانا نمانی
مکن رخ همچو زر از غصهٔ سیم | که تا زین سیم و زان سیما نمانی
چو تو ملک ابد جوئی بهمت | ازین نان و ازان سرما نمانی
رها کن عربده خو کن حلیمی | که تا از بزم شاه ما نمانی
همیکن سرمهٔ تعظیم در چشم | پیاپی تا که نا بینا نمانی
چو ذره باش پویان سوی خورشید | که تا چون خاک زیر پا نمانی
چو استاره ببالا شبروی کن | که تا زان ماه بیهمتا نمانی
مزن هر کوزه را در خنب صفوت | که تا از دردهٔ الو ثغی نمانی
ز بعد این غزل ترجیع باید | شراب و گل مکرر خوشتر آید

چو در عهد وفا دلدار مائی | چو خواهیت چرا دلدار مانی
چو الحمدت همی خوانیم پیوست | که چون الحمد دفع رنجهائی
درا در سینها کآرام جانی | درا در دیدها که توتیائی
فرو کن سر ز روزنهای دلها | که چاره نیست هیچ از روشنائی

چه خوبان

چو خوبان فانی و معزول گردند … تو در خوبی بپائی و مقیمی

بوقت فقر بفرستی تو خانی … خذ وارزقا کر یا من کریم

سهیل دیگری در چرخ معنی … یزکی کل روح کالادیم

درآری نیمشب روشن شرابی … بگردانی که اشرب یا حمیمی

زهی ساقی زهی جام و زهی می … نعیم فی نعیم فی نعیم

هزاران صورت زیبای دلبر … یولدهم شرابک من عقیم

حیات آن شراب و صفوة او … شفاء فی شفاء للسقیم

تصاعد سکره فی ام راس … ازال اللوم فی طبع اللئیم

شود صحرای بی پایان اخضر … فواد ضیقة کالغب میم

فطوبی للندامی والسکارا … اذا ما هم حسوها حسو هیمی

زبیقون رحیقا نوش لیکن … وخل ذا الحدیث یا کلیمی

کسی که آفتاب آمد غلامش
همی آید بمشتاقان سلامش

تم القصاید والترجیعات
بحمد الله و حسن توفیقه

هو الله

غزلیات

فصاحت و حقایق آیات
جناب افصح الفصحا و اکمل العرفا
عالم العامل و شیخ الواصل الکامل مولانا
جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی الشهیر
بمولوی المعنوی قدس الله سره العزیز
اللهم وفقنا بالاتمام بحق محمد و
عترته الطیبین الطاهرین
علیهم صلوات الله و
سلامه العدد ما عنده
من العدد فی
لمحه من الازل الی الابد

هذا
کتاب الغزلیات مولانا
قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

١٤

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را — آن راهزن دل را آن راهزن دین را
زان می که ز دل خیزد با روح بیامیزد — مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
آن باده انگوری مر امت عیسی را — وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را
خمهاست ازان باده خمهاست ازین باده — تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را
آن باده بجز یکدم دل را نکند خرم — هرگز نکشد غم را هرگز نکشد کین را
یکقطره ازین ساغر کار تو کند چون زر — جانم بفدا بادا این ساغر زرین را
اینحالت اگر باشد اغلب بسحر باشد — آنرا که براندازد او بستر و بالین را
زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد — تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم

گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر میجو
رستم چه کند در صف دستهٔ گل نسرین را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید یکدم صنم گریزپا را
وگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
بترنمات شیرین بهانهای رنگین — بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
دم گرم سخت دارد که بجادوئی و افسون — بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را
ببهار کی و شادی چو نگار من درآید — بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان — رخ همچو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبکرو بیمن بدلبر من — برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

ومنه ایضاً فی مدح صلاح الدین

کناری ندارد بیابان ما — قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت — کدامست زین نقشها آن ما
چو در ره ببینی بریده سری — که غلطان شود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما — کزو بشنوی سر پنهان ما

چه بودی که یک گوش پیدا شدی
حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که یک مرغ پریده ای
بدیدی سلیمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان
فزونست از حد امکان ما
چگونه زنم دم ز پایان ما
چگونه زنم لب ز پنهان ما
چه پیدا ... سر پنهان ما
چه جای صلاح دل و جان ما
صلاح حق و دین نادیده را
جمال شهنشاه سلطان ما

۱

ومنه ایضاً

چون خورشید خواهی چه گشت پیدا
ز ذات دو کون شد هویدا
مهر رخ تو چو سایه افکند
زان ... گشت پیدا
هر ذره بمهر گشت موجود
هر ذره ... گشت پیدا
بشکفت شقایق حقایق
بنمود هزار سرو بالا
آن لحظه چه بود عین آن موج
الموج چه بود عین دریا

هر جزو

هرجزو که بود عین کل شد | پس کل باشد سرا سراجزا
اجزا چه بود مظاهر کل | اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید | خورشید جمال ذات والا
هرذرّه زمهر نور رویش | خورشید صفت شد آشکارا
صحرا چه بود زمین امکان | کافست کتاب حق تعالی

ای شمس تو اینحدیث بگذار
سرّ دو جهان مکن هویدا

۲

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار را | آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار را
یوسفانرا مست کرد و پرده‌شان بردرید | غمزهٔ چشمان مست آتش خونخوار را
در هوای عشق آن صد نوبهار سرمدی | صد هزاران بلبلان در هر گل گلزار را
دل چو زنّاری ز عشق آن مسیح عهد بست | لاجرم غیرت بر ایمان بر این زنّار را
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت | ذرّه وار آمد برقص از وی در و دیوار را
چون مثال ذرّه‌ایم اندر پی آن آفتاب | رقص باشد همچو ذرّه روز و شبها کار را
عاشقان عشق را بسیار بازیها دهیم | چونکه شمس الدین تبریزی کنون شد یار را

سوی

سوی پریرخی که بر آن چشمها نشست | آرام عقل مست و دل بیقرار ما
شد ماه در گذارش سودا اش همچو ما | شد آفتاب از رخ او یادگار ما
هرچند سخت مستی و سستی مکن بگیر | کارزد بهرچه گوئی خمر و خمار ما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود | درکش بروی چون قمر شهریار ما

این بیمگاره گفتم ای شاه شمس دین
کار او کند که هست خداوندگار ما

۳

کیست که بنمایدم راه خرابات را | تا بدهم مزد او حاصل طاعات را
لذت ساقی و می ذوق خرابات عشق | چاشنی از دل ببرد جمله طامات را
کاش دهندی بهشت عاریتم زاهدان | تا بگرو کردمی وجه خرابات را
زهد و عبادت بسر بود مرا لیک من | دادم و بردم بیار زهد و عبادات را
خاک سگان درت تحفهٔ چشمم فرست | تا ببرم زیر خاک بهر مباهات را
گرچه مرا پیش بود زهد و ورع اینزمان | زنده و گم کرده‌ام فضل و کرامات را

دم مزن و ترک کن بهر دل شمس دین
وقت و اشارات را لفظ و عبارات را

خاموش که برنجوار ناطق اکرام خود
فالفهم من ایجابه من کل مکروه شفا

ای پسر در بزم رندان نوش کن انجام را
در رهش مانند مردان برهوا نه کام را

تا تو در مستی مقیمی جمله نفسی جمله نام
رو بدریا نیست کن هم نفس را هم نام را

بام خانه چون چنان بست از جمال آفتاب
با کلند عشق حق زد تر فرو کن بام را

ای چو مرغ از حرص پران در هوای دانه
چند گرد دانه گردی بنگر آخر دام را

جان خامت را چو دیگیست این تن خاک بدان
ز آتش عشقش همی پز روز و شب انجام را

عشق او را وام داری جان و دل را در ازل
وقت آمد ای برادر تا گذاری وام را

ای پسر از دل برون کن مهر خلقان فنا
چونکه خاص شاه گشتی رو رها کن عام را

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها
در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها

گوهر غمت بشکافته وان غم بدل در تافته
یکقطره خونی یافته از فضلت این افضالها

آغاز عالم غلغله پایان عالم ولوله
عشقی و شکری با گله آرام با زلزالها

توقیع شمس آمد شفق طغرای دولت عشق حق
فال وصال آرد سبق کان عشق زد این فالها

ای مطرب دل برای یاری را
در پردهٔ زیر گوی زاری را

رو در چمن و بروی گل بنگر
همدم شو بلبل بهاری را

دانی چه چنانها و مستیهاست
در مجلس عشق جان سپاری را

چون دولت بیشمار داد ای
بسیار بده دم شماری را

ای روح نگار دلبری کشتی
کو زنده کند ابد نگاری را

ای ساقی دل نگار واماندم
وقتست بده شراب کاری را

آراسته کن مرا و مجلس را
کاراستهٔ شراب داری را

بر زینت چنین جهان حریفان را
جائیست دگر شراب خواری را

زهی باغ زهی باغ که بشکفته زبالا
زهی قد و زهی بدر تبارک و تعالی

زهی فر و زهی نور زهی شر و زهی شور
زهی گوهر مستور زهی پشت تولا

زهی ملک و زهی مال زهی جاه و زهی فال
زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلا

تعلمها الهی ز پس کوه برآمد
چه سلطان و چه خاقان چه دالی چه لالا

چه مس آمد جانرا که پس انداخت جهانرا
بزن گردن آنرا که بگوید که تلالا

نه هر غیرت آموخت آدم اسما را / بیافت جامع کل پرده‌های اجزا را

برای غیر بود غیرت وچو غیر نبود / چرا نمود دوتا آن یگانه یکتا را

دهان پرست جهان خموش از راز / چه با نعمت فصیحی ز حرف بیجا را

بهوسهای بپای ره دهان ببستند / شکرلبان حقایق زبان گویا را

گهی ز بوسه یار وگهی ز جام عقار / مجال نیست سخن را نه رمز وایما را

بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند / بفتنه بسته ره فتنه را غوغا را

چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبد / چه چیز بند کند مست بیحیا را

چو سنگ آب شود آب سنگ پس میدان / احاطه ملک کامکار پیمانا را

چو صلح جنگ شود جنگ صلح پس میدان / صناعت کف آن کردگار دانا را

من حقایقه و معارفه رحمه الله

چو عشق را تو ندانی مپرس از شبها / بپرس از رخ زرد و ز خشک لبها

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه / ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد / که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها

میان صد کس عاشق چنان پدید آید / که بر فلک مه تابان میان کوکبها

چون گل

ایضا منه

چون گل همه تن خندم نز راه دهان تنها / زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها

ای مشعله آورده دل را بسحر برده / جانرا برسان در دل دل را بستان تنها

از خشم وحسد جانرا بیگانه مکن ای دل / آنرا مگذار آنجا این را بخوان تنها

شاهانه بیا می کن یک دعوت عالی کن / تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها

چون دوش اگر امشب تا روز نبندی لب / صد شور کنیم ایجان نکنیم فغان تنها

ومن وارداته

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را / دامی نهاده ام خوش آن قبله بصر را

دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گوی / ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

اعدا اگر در کمین اند در غربت همین اند / تا بشنوند چیزی گوینه یکدگر را

گر ذره نهانند خصمان دشمنانند / در قعر چه سخن گوی خلوت گزین سحر را

ایجان چه جای دشمن روزی خیال دشمن / در خانه دلم شد از بهر رهگذر را

رمزی شنید زین سر زد پیش دشمنان سنگ / میخواند یک بیک را میگفت خشک و تر را

زانروز ما و یاران در راه عهد کردیم / پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را

و منه ایضا

تن ما بماه ماند که ز عشق میکدازد | دل ما چو چنک زهره که گسسته تارها را
بکداز ماه منکر بکسستکی زهره | بحلاوت غمش بین که بکیش هزارها را
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان | که بر غم این دو ناخوش ابد ابهارها را

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندکانش بجز این چهارها را

تو مرا جان جهانی چکنم جان جهان را | تو مرا کنج روانی چکنم سود و زیان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم | چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم | نه نهانم نه پدیدم چکنم کون و مکان را
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم | چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم | چه توانکرد چه کویم صفت این آب روان را
چو نهادم سر هستی چه کشم بار کله را | چو مرا کرک شبان شد چه کشم ناز شبان را
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی | چو ز تو یافت نشانی چکنم نام و نشان را
جهه کو هر فایق بتک بحر حقایق | چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را
ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ پیچان | دل من شد سبک ای جان بده آن رطل کران را

۸

دلا منکر

دلا منکر بهر شاخی که در شکلی فرو مانی | با دل بنکر و آخر که جمع آیند غایتها
اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاده در سرکین | رود هر یک باصل خود ز ارزاق و کفایتها
سک کرکین این در به ز شیران همه عالم | که لاف عشق حق دارد و او داند وفایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

رسید آنشه رسید آنشه بیارائید ایوان را | فرو برید ساعدها برای ماه کنعان را
چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان | به پیشش جان چه کار آید مکر از بهر قربان را
بدم بی عشق کمراهی درآمد عشق ناکاهی | بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترکست و تاجیکست بدو این شاه نزدیکست | چو جان با تن و لیکن تن نبیند هیچ جان را
هلا یاران که بخت آمد کاه ایثار رخت آمد | سلیمان سوی تخت آمد برای غزل شیطان را
بجه از جا چه میپایی چرا بیدست و بی پایی | نمیدانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت بکو اسرار حاجاتت | سلیمان خود همیداند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده
ولیکن شمس میکوید که کرد آور پریشان را

۹

و منه قدس الله سره

دل بر

دل بر ما شده است دلبر ما — زان دل ما قویست در بر ما
ما همیشه میان گلشکریم — گل ما بیحد است و شکر ما
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما
ما به پری پریم سوی فلک — زانکه عرشی است اصل جوهر ما
نخندد نه بشکفد عالم — بی نسیم دم معطر ما
ذره های هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته اند محرم غیب — از زبان و دل سخنور ما

شمس تبریز ابر سوز شده است
سایه اش کم مباد از سر ما

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا — البدر غدا ساقی والکاس ثریانا
الصوت امانی والخلوة بستانی — والشجر ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه — من کان له عقل اباه وایانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب — فلیات علی شوق فی خدمت مولانا
با دهر سوی صدر شمس الحق تبریزی — هل البصر فی الدنیا انسانک انسانا

من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم — گر نفسی او بلطف سر به کنار آرد مرا
ذره خوش میزند رقص بر آن میکنم — هر دم بازی نو عشق در آرد مرا
گر بفسوس او مرا گوید کنجی نشین — چونکه نشینم بکنج خود بدر آرد مرا
زاول امروز هم او می بپراند چو باز — تا که چه گیرد بمن بر که گمارد مرا
همت من همچو رعد کینه من همچو آب — قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
ابر من از باد دارد از آن بحر داد — تا که ز رعد و ز باد بر که ببارد مرا
چونکه ببارد مرا یاوه نذارد مرا — در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

در میان پرده چون عشق را گلزارها
عاشقانرا با جمال عشق چون کارها

عقل گوید شش جهت حد است بیرون راه نیست — عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد — عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
عاشقان دردکش را در درون اقرارهاست — عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست — عشق گوید عقل را کاندر تو است این خارها
در خم گیسوی کافر وش که او را تارهاست — بهر گمره کردن پا کافت آن زنارها

ومنه

کفر مرا ایمان کنی جسم مرا چون جان کنی | درد مرا درمان کنی ای درد و ای درمان ما
چون سوی ما داری نظر نوری کنی اینخاک شر | آواز و ده سر بسر من زان تو تو زان ما
من می‌خانم این صفت وین نقشهای بی‌عدد | گر زهر می‌بخشی مرا چون شکری بر جان ما
ساقی شراب معنوی در ده ز جام خسروی | گر قول ما می‌نشنوی پنهان مخور خذلان ما
اینجان از آن کان آمده در نزد سلطان آمده | باز آید از سوی وطن چون بشنود برهان ما

خاموش کردم این زمان با کس نگویم این عیان
شد شمس تبریزی عیان بر صفهٔ ایوان ما

۱۲

طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را | لابه گری میکند راه مزن قافله را
مست و خوش شاد توام حاملهٔ داد توام | حامله گر بار نهد جرم مکن حامله را
هیچ فلک دور کند از سر خود دور کند | هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
میکشد آتش رقمی دل بکفش چون قلمی | تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را
آنچه کند شاه جفا آبله دان بر کف شه | آنکه بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
همچو کتابی است جهان جامع احکام نهان | جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را
شاد همی باش و بزن اسب بگردان حمش | باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

ایضاً منه

وله ایضاً

صد حلقه کن رشید از آنحلقهٔ ناپیدا | کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن | پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ماییم چو کشت ایجان سرسبز و نمیدان | تشنه شده و جویان جویان سحابی را

چون رعد نه خامش چون پردهٔ تست این هش
در صبر و فنا میکش طوطی خطابی را

۱۳

آه که آنصدر سرا می ندهد بار مرا | می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نقرهٔ خوبی ز فرش آتش تیز نظرش | پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو چهره تو کو | رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم بندهٔ آن صبحدمم | کان گل خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بجود یار بود جامه بر او بار بود | چیست گرانست و زبان خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب کزین ماه رخان شکرین | هست بمعنی چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه ترا | شیر ترا بیشه ترا آهوی تاتار مرا
نیست کند هست کند بیدل و بیدست کند | باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن | شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا

ایضاً قدس الله سره

شمع

شمع طراز کشتیم گردن دراز کشتیم — پهن و فراخ فرمازین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت — اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجوی — همخوی خویش کرده است آن باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم — زیرا کنون نهادی در سر کدوی ما را

بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا
گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را

یا ساقی المدامه حی علی الصلا — املأ زجاجنا و محیا فقد جلا
جسمی زجاجتی و محیاک قهوتی — یا کامل الملاحه واللطف والعلا
ما فاز عاشق بمحیاک ساعة — الا و فی الصدور تلاشی من البلا
الموت فی لقائک یا بدر طیب — حاشاک بل لقائک امن من البلا
لما تلا هواک صفاتا لمهجتی — فیها حمایم یتلاقین ما تلا

اسقینی المدامة من طرفک البهی
حتی جلا فؤادی من احسن الجلا

دی بنواخت یار من بندهٔ نو رسیده را — داد ز خویش چاشنی جان ستم کشیده را

شهر وصلت بوده است آخر زاول جای دل — چند داری در غریبی این دل آواره را
من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
ساقیا سرمست گردان نرگس خماره را

کاهل و ناداشت بدم کار در آورد مرا — طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان — بر صفت گل بشکر پخت و بپرورد مرا
ایشه شطرنج فلک مات مرا برد ترا — ای ملک آن تخت ترا تختهٔ این نرد مرا
تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر جنان — بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن تو مرا کرد غریب دو جهان — فردی تو چون بخند از همه کی فرد مرا
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان — نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشاق کند آن رخ چون روز ترا — شهرهٔ آفاق کند این دل شب گرد مرا
راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم ز هوا — بال مرا بازگشا خوش خوش منورد مرا
صبح دم سرد زند از پی خورشید زند — از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
جزو ز جزوی چه برد از تن تو درد کند — جزو من از کل ببرد چون نکند درد مرا
بندهٔ آنم که مرا بی گنه آزرده کند — چون صفتی دارد از آنمه که بیازرد مرا

و من غزلیاته

ای پاک دلان باجز او عشق مبازید | خواهان دل و جان دادن هر مختصر را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

بفروش کمان و زره و تیغ و سنان را | که سزا نیست سلح را بجز از تیغ زنان را

چکند بنده صورت کمر عشق خدا را | چکند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را

چو میان نیست کمر را بکجا بندد آخر | که وی از تنگ کشیدن بشکسته است میان را

تو بر آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر | که بد انجاست مجاری همگی امن و امان را

بنظر بخش نظر کن زمیش طبله گر کن | سوی آن در سفر کن چه کنی دد رزمان را

سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بیابی | چو حیان صید بیابی چکنی سود و زیان را

من ازین فاتحه بستم لب خود با تو ازو جوی

که در آگند بگوهر دهن فاتحه خوان را

ایخواجه نمی‌بینی آن روز قیامت را | ایخواجه نمی‌بینی آن خوش قد و قامت را

دیوار و در خانه شوریده و دیوانه | من بر سر دیوارم از بهر علامت را

ماهی است که در گردش لاغر نشود هرگز | خورشید جمال او بدرید ظلامت را

و من غزلیاته

گر نه تهی باشدی پیشتر این چو بها | خواجه چرا میدود تشنه درین کوبها

خم که درو باده نیست خم از باد پر | خم پر از باده کی سرخ کند روبها

هست تهی خاربا نیست درو بوی گل | کور بجوید ز گل لطف گل و بوبها

با طلب آتشین روی چو آتش بیبن | برپی دودش برو زود درین سوبها

بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او | گاه چو چوگان شود گاه شود گوبها

آهوی آن نرگسش صید کند چونکه شیر | راست شود روح چون گرگ کند ابروبها

مفخر تبریزیان شمس حق لب زبان

توی بتو عشق تست باز کن این تو بها

چند نهان داری آن خنده را | آینه بنده فرخنده را

بنده کند روی تو صد شاه را | شاه کند خنده تو بنده را

خنده بیاموز گل سرخ را | جلوه کن آن دولت پاینده را

زلف برافشان و درا حلقه کش | حلق دو صد حلق ربابنده را

روز وصالست و صنم حاضرست | هیچ میاید آینده را

عاشق زخمست دف سخت رو | میل لبست آن نی نالنده را

ایضاً منه

چون زر شده سیم ما از سینهٔ سیمینش ... صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد ... نوری که فلک سازد چشم و نظر ما را

فرمود که نور من مانندهٔ مصباح ست
مصباح و زجاجه گفت سینه و بصر ما را

بیا ازانکه قرین را سوی قرین کشدا ... فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
بو پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا ... بخلق و خوی صفت همنشین کشدا
رسید وحی خدائی که گوش تیز کنید ... که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
خیال دوست ترا مژده وصال دهد ... کز آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
بکش تو خار جفا را ازانکه خار کشی ... بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا

بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
که آن بلطف و ثناهای آفرین کشدا

آب حیوان باید مر روح فزائی را ... ماهی همه جان باید دریای خدائی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن جغد آمد ... این عرصه کجا شاید پرواز همائی را
صد چشم شود خیره در تابش این دولت ... تو گوش مکش این سو هر کور عصائی را

معشوقه

وله اعلی الله مقامه

یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا

2

معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا ... کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
شب رفت و صبوح آمد غم رفت و فتوح آمد ... خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد ... عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
فرعون بدان سختی با آنهمه بدبختی ... نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی ... نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی از بس که در آمیزی ... تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی ... ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

3

من از کجا غم و اندوه این جهان زکجا ... من از کجا غم باران ناودان زکجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم ... دل از کجا و تماشای خاکدان زکجا
تو مرغ چار پری تا باسمان بپری ... تو از کجا و ره بام و نردبان زکجا
چو آدمی پیکی مار شد برون ز بهشت ... میان گژدم و ماران ترا امان زکجا
شراب خام بیار و به پختگان درده ... من از کجا غم هر خام و قلتبان زکجا

وله ایضاً نور الله مرقده

شب قدرست جسم تو کزو یابند دُرّ تنها | مه بدرست روح تو کزو شبکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعهاء دو وقت باشد | مگر دریای غفرانی کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند | ویا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
ویا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی | که در تو سر مکنون آید تا تیها و فکرتها
عجایب یوسفی چون مه که عکسش دست در چه | ازو افتاده یعقوبان بدام چاه و علتها

چو زلف خود رسن سازد ز چهاشان براندازد
کشدشان در بر رحمت رهاندشان ز حیرتها

خوش است این عشق در جانم شناسا گشته شستش را | بدست عشق دست آورده جانت پرستش را
چو اندر نیستی هست است و در هستی بیابد نیست | بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت | نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
چو جامش دید این عقلم خوش آبه شد اشکسته | در ستیها پی پا بخشید آن بشکستش را
اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو | که شیران اند بیچاره مر آن آهوی مستش را
چو آن تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن | فرود آمد ز عقل اقبال و ببوسید دستش را
در آنروز که در عالم الست آمد ندا از حق | بده تبریزیان را دل بلی گویان الستش را

ومنه ایضاً

بکو شکر

بکو شکر فروش شکرین را | که تا رونق دهد بازار ما را
اگر گل در سرست تا نشوئی | بیا و بشکفان گلزار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد | بسوزان دشمن جاندار ما را

بیا ای شمس تبریزی ز تبریز
بدان رخ نور ده دیدار ما را

چرا باشد دل و دلسوز ما را | چه باشد شب چه باشد روز ما را
که خورشید ار فروشد ابر آمد | بس است اینجان جان افروز ما را
تو مادر مرده را شیون میاموز | که استادست عشق آموز ما را
مدوزان خرقهٔ ما را بدرّان | نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه کس بر عدو پیروز خواهد | جمال آن عدو پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید | ولیکن عشق رنج اندوز ما را

از برای صلاح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را

از برای علاج بی خبری | در فکن در نبید افیون را

ومنه

جان بخش روان کن روانها

در صفات دل کرفتی در سفر
چون ملک بی بال و پر پر پا
کر صفتهای ملک لا تحرمی
کاو نباشد از تو بی بهره پا
از چه چه سوی زهر قهر ای شکرپا
یوسفی از چاه و زندان چاره بت

ور تو زکان ما بروئی | بس زنده کبیست این کانها
بکذار فنا نهای دنیا | بیزار شدیم ما از آنها
جانی که فتاد در شکرریز | کی کنجد در دلش نهانها

آن کاو قدم تو را زمین شد
کی یاد کند ز آسمانها

ایکه بهنکام درد راحت جانی مرا | ایکه مبتلخی فقر کنج روانی مرا
آنچه نبرده است وهم عقل ندیدست فهم | از تو بجانم رسید قبله از آنی مرا
کر کرم لایزال عرضه کند ملکها | پیش نهد هر چه هست کنج نهانی مرا
سجده کنم من ز جان روی نهم من بخاک | کویم از اینها همه عشق فلانی مرا
از کرمت من بناز مینکرم در وجود | کی بفریبد شها دولت فانی مرا
از مدد لطف تو ایمن کشتم از آنک | کوید سلطان غیب لست ترانی مرا

پیر شدم از غمت لیک چو تبریز را
نام بری باز کشت جمله جوانی مرا

کر تو عودی سوی این مجمر بیا | ور برانندت ز بام از در بیا

لباس

لباس حرف دریدم سخن رها کردم | تو چون برهنه نه مر ترا قباست بخب
کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
وانحدیث چه شکر کز تو شنیدم همه شب

کرچه از شمع تو میسوخت چو پروانه دلم | کرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست | من چو مه چادر شب بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو کر به لب خود میلیسید | من چو طفلان سر انکشت مزیدم همه شب
سینه چو خانه زنبور پر از مشغله بود | کز تو ای کان شکر شهد چشیدم همه شب
دام شب آمد و جانها حلایق بربود | چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب

آنکه جانهای کبوتر همه در حکم وی اند
اندر آن دام مر آنرا طلبیدم همه شب

ابشروا یا قوم هذا فتحباب | قد نجوتم من شباب الاغتراب
افرحوا قد جاء میقات الرضا | من حبیب عنده ام الکتاب
قال لا تاسوا علی ما فاتکم | اذ بدا بدر خروق للحجاب
ذا مناخ اوقفوا بعرانتنا | ذا نعیم لیس تحصیه الحساب

آن ز غیب الغیب الغیب الفتی
آن ز حصت الولا لطف الخطاب
فی سکنت فاقصدوا ان تکونوا
ای کرام ان...
ولد الفتی

سوی بحر رو چو ماهی و بصید در شاهی | چو بگویدت چه خواهی تو بگو الیک ارغب
چو طریق بسته بوده است و طمع گسسته بوده | تو برابر آسمانها بگشا طریق و مذهب
چو صریر در شنیدی چو قلم بسر دویدی | چو بقلب ما رسیدی چه کنی صداع قالب
ز تف چنین شرابی ز دم چنین خطابی | عجبست اگر بماند بجهان دلی مودب
ز غنای حق برسته ز نیاز خود بجسته | بمشاغل هو الحق شده در فنا ملعب
بکش آبرا ازین گل تو که جان آفتابی | که نماند روح مطلق چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت | که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامت است پیشم | سوی جانستان غریبی سوی جسمیان مرتب

حرف التاء

چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست | جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
سزای آنکه زند بر رخ تو زین تبر است | سزای بنده بد گرچه او سزای تو نیست
نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان | که خاک بر سر جانی که خاکپای تو نیست
مبارکست هوای تو بر همه مرغان | چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
میان موج حوادث هر آنکه افتادست | بآشنا نرهد چونکه آشنای تو نیست

خامش

خامش که تا بگوید بیحرف و بی زبان او
خود چیست این زبانها گر آن زبان زبانست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست | بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه‌ها | این گفتگوی ما همگی گفتگوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان شویم | گاهی چو آب حبس شده در سبوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه | تا جان ما بگیرد یکباره خوی دوست
با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو | کو کو همی زنیم ز غفلت بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک | از طبع سست باشد و این نیست خوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند | کو های و هوی سرد تو کو های و هوی دوست

برات عاشق نو کن رسید روز برات
زکوة لعل عطا کن رسید وقت زکات

چو طوطیان خبر قند دوست آوردند | ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
بیا که نور سموات خاک را آراست | شکوفه نور حق است و درخت چون مشکوت
جهان چون خضر سبزپوش دالی خلعت | که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات

10

خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد | از مه و از ستاره‌ها بالله عار آیدت

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست

چرا ز باد مکافات داد و بیداد است

بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست | ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیاد است

ز باد بولهب و جنس او نمی بینی | که از برای نصیحت فسانه‌شان یاد است

بنود باد دم عیسی و دعای عزیز | عنایت ازلی بد که نور ایجاد است

اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست | اگر چه باد صبا بگذرد چمن شاد است

ز بیم باد جهان همچو برگ میلرزم | درون باد ندانی که تیغ فولاد است

تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد | که در درون دلم موج‌ها فریاد است

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند | یقین شود که نه بادست ملک آباد است

تا نلغزی که ز خون راه پیش پیش تراست

آدمی دزد و زر دزد کنون مشتراست

گر برانند گدا از عقل و خبر میدزدند | خود چو دزدند کسی را که ز خود بیخبراست

خود خرد را تو چنین کاسد و بی‌خصم مدان | که جهان طالب زر زند و خرد کان زر است

هله تا یاده

11

هله تا یاوه نگردی چو به بیخوض رسیدی | که گلش تیز تجیاتست و لبش جای اقامت

چو به بیخوض درافتی همه خویش بدوده | بزن این دستک و پایک تو بمستی و شهامت

هله تسلیم خمش کن نه امامی تو بجمعی

نرسد هیچکسی را بجز از عشق امامت

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست | که بنده قد و ابروی تست هر کج و راست

قد بپای تو دولت نهد به پیش تو سر | چو آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست

پریدجان من از عشق سوی گلشن رفت | ترا ندید بگلشن دمی نشست بخاست

برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان | بجو بیار سعادت که اصل او بر جاست

چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند | ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست

جفات نیز شکر دار چاشنی دارد | زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست

قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

بگو مرا تو که خورشید را چه مهر و وفاست

ز همرهان جدایی مصلحت نیست | سفر بی روشنایی مصلحت نیست

چو ملک پادشاهی دیده باشی | پس از شاهی گدایی مصلحت نیست

١٢

هرکرا بر غم او ترش دیدی / نیست عاشق وزان ولایت نیست

جان مخمور چون نگوید شکر

باده را که حد و غایت نیست

ومن لطائف اشعاره

مرغ دلم باز پریدن گرفت / طوطی جان قند چریدن گرفت

اشتر دیوانهٔ سرمست من / سلسلهٔ عقل دریدن گرفت

جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار / بر سر و بر دیده دویدن گرفت

باز در ایجوی روان گشت آب / بر لب جو سبزه دمیدن گرفت

باد صبا باز وزان شد بباغ / بر گل و گلزار وزیدن گرفت

عشق فروشید نصیبی مرا / سوخت دلش باز خریدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند / دل ز همه خلق رمیدن گرفت

بس کن زیراک حجاب سخن

پرده بگرد تو تنیدن گرفت

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست / هیچکس از آفتاب خط گواهی نخواست

سرو بلندم بر است راست نشانی دهم / راستی از قد سرو نیست نشانی رواست

در این فراق

در این فراق چو عمری بجستجو بگذشت / بوقت مرگ اگر نیز جستجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین

از آنکه خلعت نور از غزل بر اوست بدست

سه روز شد که نگارین من دگرگونست / شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست

بچشمه که در آن آب زندگانی بود / سبو ببردم و دیدم که چشمه خونست

بروضه که در و صد هزار گل میرست / بجای میوه و گل خار و سنگ هامونست

فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم / از آنکه کار پری خوان همیشه افسونست

پری من بفسونها نبود شیشه قند / که کار او ز فسون و فسانه بیرونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست

خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست

ز عین خار ببینی شکوفهای عجیب

ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست

ومنه ایضا

ای عید غلام تو ای جان شده قربانت / تا زنده شود قربان پیش لب خندانت

چون قند و شکر آید پیش تو که میباید / بر قند و شکر خندد آن لعل سخندانت

١٣

و منه رحمه الله

اگر ز دست چو گل و زلف تو چون شمشاد است
جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شاد است

نقدها که نه نقد غم تست آن کان است — غیر بیهوده باد هوس تو باد است
کار او و درد کاموخته کار تو است — زانکه کار تو یقین کار که ایجاد است
آسمان را و زمین را خبر است و معلوم — که آسمان همچو زمین کار تو را منقاد است
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن — نه که امروز خماران ترا میعاد است
خسروان خاک کفش را بجد تاج کنند — هر که شیرین ترا دلشد چون فرهاد است

منهید بر دل خود دست دل من که خموش
این چه وقت سخنست و چه که فریاد است

این ره که من آمدم کدامست — تا باز روم که کار خام است
یکلحظه زکوی یار دوری — در مذهب عاشقان حرام است
اندر همه ده اگر کسی هست — والله که اشارتی تمام است
صعوه زکجا رهد که سیمرغ — پا بسته این شکرف دام است
آواره میا ولا درین سوی — آنجا بنشین که خوش مقام است

۱۴

پا پیاده

پا پیاده میروم در کوی دوست — سبز خنگ چرخ در زین منست
چون یکدم صد جهان واپس کنم — بنگرم کام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست — در میان جان شیرین منست

شمس تبریزی که فخر اولیاست
سین دندانهاش یاسین منست

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست — ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم — زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام مرغ کزان بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله در و حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی طاقت شکست — باز چو کشتی شکست نوبت وصل لقاست
درج عطا شد پدید غرقه دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چو نور خداست
صورت تصویر کیست این شه و این میر کیست — این خرد پیر کیست اینهمه روپوشهاست
چاره روپوشها هست چنین جوشها — چشمه این نوشها در سر و چشم شماست
در سر خود هیچ لیک هست شمار دو سر — این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست

۱۵

و له ایضاً

ایضاً منه

کار من اینست که کاریم نیست
عاشقم از عشق تو عاریم نیست

در تک این موج چه خوش بنگری
بر مثل موج قراریم نیست

بر لب بحر تو مقیمم مقیم
هست لبم گرچه کناریم نیست

باده ات از کوه سکونت برد
عیب مکن زانکه وقاریم نیست

ملک جهان گیرم چون آفتاب
گرچه سپاهی و سواریم نیست

بر سر کوی تو مرا خانه گیر
کز سر کوی تو گذاریم نیست

همچو شکر با گلت آمیختم
نیست عجب گر سر خاریم نیست

خویش من آنست که از عشق زاد
خوشتر ازین خویش و تباریم نیست

چیست فزون از دو جهان شهر عشق
بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست
بهانه کن که بتان را بهانه آیین است

دفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را
طبیعت است و سرشتست و عادت و دینست

هزار وعده دهد آنکه خلاف کن همه را
که آن شراب که از دست صد آب خوش است

ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا
بجان پاک عزیزان که همچو زوبین است

و من کلامه

گر بگفتیم چیست گر وجان ببرد کس
پنهان شدنم چیست چو صد بار مرا یافت

گفتم که درا بوی شهرم که بپاید
آنکس که درا بوی اسرار مرا یافت

ای مژده که آن غمزهٔ غماز مرا جست
وی بخت که آن طرهٔ طرار مرا یافت

دستار ربود از سر مردان بگرو برد
دستار سر و گوشهٔ دستار مرا یافت

از خون من آثار بهر راه چکیدست

چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
این شیر که صید بکهسار مرا یافت

اینجان گران چون سبکی دید بپرید
کاز رطل گرانسنگ سبکسار مرا یافت

امروز نه گوش است و نه هوش است و نه گفتار
کآن اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت
بیخود و بیدلت کنم در دل خود نشانمت

گل چه بود که گل تو را ناطق امر کل تویی
گر دگری نداندت چون تو منی بدانمت

صید منی شکار من گرچه ز دام جسته
جانب دام باز رو ور نروی برانمت

زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی
گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت

از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست
شهر بشهر در رهت بر سر ره نمانمت

وله ایضا

رهیست و نیست برونست تختگاه ملک | هزار ساله از آنسوی نفی و اثبات است
هزار دل ز صفا اندرون دل برپاست | شتاب کن که بتاخیرها بس آفات است
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا | از آنکه شاه حقایق نه شاه شه مات است
ز نردبان درون هر نفس یکی معراج | بنالهای پر از خون نگر که آیات است

در آن هوا که خداوند شمس تبریز است
نه لاف چرخ چه چرخ است و نی مساوات است

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز | باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار وااسفاها همی‌زنم | دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس میشود | آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت | شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او | آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند که یافت می نشود جسته ایم ما | گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

کار ندارم

کار ندارم جز او کار که و کارم اوست | لاف زنم لاف لاف زانکه خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست | بلبل گویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بملک برزنم چون پر و بالم ازوست | سر بفلک برزنم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکنست چونکه دل و جانم اوست | قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان رنگ رزم حسن اوست | بر مثل آفتاب تیغ گهربارم اوست
خانهٔ چشمم پر است سجده که خلق شد | زانکه بروز و بشب بر در و دیوارم اوست
در رخ هر کس که نیست داغ غلامی او | گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
دست بدست جز او می‌نسپارد دلم | زانکه طبیب غم این دل بیمارم اوست
چونکه تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی | مایه ز من خواه زانکه مخزن و انبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون روم پیش شاه | منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست

گفت خمش چند چند لاف بود گفت تو
من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

هله ای آنکه بخوردی سحری باده که نوشت | هله پیش آ که بگویم سخنی راز بگوشت
می روح آمده نادره وار آن هم بخش آخر | که بیک جرعه ببرد همه طراری و هوشت

ولہ ایضا

بیازید یکبار همه جان و جهان را / بجز رشید مبازید که خوش تیغ کشیده است

بر آن زشت بخندید که او ناز نماید / بر آن یار بگریید که از یار بریده است

همه شهر بشورید که آوازه درافتاد / که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیده است

چه روزست چه روزست چنین روز قیامت / مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده است

بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده است

اینخانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است / از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است

اینصورت بت چیست اگر خانه کعبه است / وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است

فی الجمله هر آنکس که درینخانه رهی یافت / سلطان زمین است و سلیمان زمانه است

چون روز قیامت که کسی را سر کس نیست / از ذوق ندانی که فلان است فلانه است

اینجا نه جانست و هم آنجاست که جانست / نه زیر و نه بالا و نه شش سو نه میانه است

اجزای جهانست نشانی ز جهاندار / ما را رخ چون ماه فشان بخش نشانه است

شاهست در استانه مشین خانه دراز و / تاریک کند آنگه و در جاش نشانه است

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت / گر ملک جهانست فسونست و فسانه است

منه ایضا

چونکه

در ضرب خانهٔ لمن الملک کردگار / زر نیستی و سکهٔ سلطانت آرزوست

چونکه طبعت خوکند تا شرط بندش از زمان / صد هزاران حاصل آنگه از درون حاصل است

بس تر آئینه کرد این دل آهن چنانک / هردمی در وی نماید روی آن کاو کاملست

چند گوئی که چه چاره است مراد رمان چیست
چاره جوینده که کرده است ترا خود آن چیست

چند باشد غم آنت که ز جان غم ببرد / خود نباشد هوس آنکه بدانی جان چیست

گر تو عاشق شده عشق تو برهان تو بس / ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست

انقدر عقل نداری که ببینی آخر / گر نه شاهیست ابن این بار که سلطان چیست

گر نه اندر تتق ازرق زنبار و لی است / در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست

چونکه از دور دولت همچو زنان میلرزد / تو چه دانی که در اینخنک دل مردان چیست

آتش دیدهٔ مردان تتق غیب بسوخت / تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم
چشمهٔ شهد ازو در بن هر دندان چیست

از جان برون نیامد جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر در کهی که نوبت هب لی همی زنند / موری نه‌ و ملک سلیمانت آرزوست

حلقه

حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ جان کیست
زلف چلیپا وشش آفت ایمان کیست

در دل ما صورتیست العجب این نقش کیست — دمبدمه بوهای خوش از سوی بستان کیست
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان — بنده او شو که او داند مهمان کیست
غم چکند با کسی داند غم از کجاست — شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست
عرصهٔ دل بیکران گشته درو جهان — آن دل دریا صفت سینه تابان کیست
آندم کاین دوستان با تو دگرگون شوند — پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست

نقد سخن را بیان سکه سلطان مجوی
کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

گر ایندم سر زلفین تو لرزان شده است — که چنین مشک تتاری همه ارزان شده است
مگر از چهرهٔ تو باد صبا پرده ربود — که هزاران قمر از غیب درخشان شده است
آفتاب رخت امروز همانا که بتافت — که هزاران دل از آن لعل بدخشان شده است
عاشق آخر ز چه رو تا بابد دل ننهد — بر کسی کز کرمش تن همگی جان شده است
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد — بس دو صد برگ و دو صد شاخ چه جنبان شده است

چو یار مست و خرابست و روز روز طرب — بغیر رندی و مستی بگو دگر چه کنند
زبسکه خرقه گرو کرده پیش باده فروش — کنون بکوی خرابات جمله تر تنند
بگیر مطرب جان نی تننه نه کانی — نواز تن تن تن تن که جمله تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق — که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که عاشق نیست — همه زنند بمعنی ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانها که هر کش آنجا نیست — همه تنند نگه کن فرو تنان چه تنند

خموش باش که گفتی ازین سیه تر چیست
همه سیاه گلیمند اگرچه سیم تنند

یاران و سحرخیزان تا صبح که دریابد — تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید طلب جوئی — تا آب خورد از جوی خود عکس قمر یابد
یعقوب صفت که بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی — در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جوی کارد بدرختی رو — آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
یا در جهد از دشمن در خانه رود عیسی — از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد

بیخانه بر زمستان مستان نو رسیدند
دیوانگان بندی زنجیرها بریدند

بس احتیاط کردند تا نشنوند ایشان — کوس قضا دل زد بانگ دهل شنیدند
جانها چو حمله مستان دلها دل پرستان — تا که قفس شکستند چون مرغ برپریدند
مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند — یارب چه باده خوردند یارب چه تلخ چشیدند
من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم — من خوش ز کشیدم ایشان مرا کشیدند
آن را که جان گزینند بر آسمان نشینند — او را کرکه چند جز دیدها که دیدند

یک ساقیی عیان شد آشوب آسمان شد
می تلخ از آن زمان شد خلقش از آن دریدند

آنانکه بر براق بصیرت سفر کنند — بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند — شاهان روح چون سر ازین کوی بر کنند
اجزای ما بمرده درین گورهای تنگ — کو صور عشق تا سر ازین گور بر کنند
مس است شهوت تو و اکسیر نور عشق — از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او — مرد آنجا عشق که حدیث هنر کنند

آب زنید

آب زنید راه را هین که نگار میرسد
مژده دهید باغ را بوی بهار میرسد

راه دهید یار را آن مه ده چهار را — کز رخ نوربخش او نور نثار میرسد
خاک شده ست آسمان غلغله ایست در جهان — عنبر و مشک میدمد سنجق یار میرسد
تیر روانه میرود سوی نشانه میرود — ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار میرسد
باغ سلام میکند سرو قیام میکند — سبزه پیاده میدود غنچه سوار میرسد
خلوتیان آسمان تا چه شراب میخورند — روح خراب و مست شد عقل خمار میرسد

چون برسی بکوی ما خامشی است خوی ما
زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمین بروید — که سمنبر لطیفی چو تو در برم نیامد
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل — بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد

نمود می

نمودمی بتو کاو شیر را چسان گیرد   نمودمی که چگونه شکار را شکرد

هله هشدار که در شهر دو سه طرارند

که بتدبیر کله از سر مه بردارند

دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند   که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

سرد هانند که تا سر ندهی سر ندهند   ساقیانند که انگور نمی افشارند

یاران صورت غیبند که جان طالب او است   همچو چشم خوش او خیره کش و عیارند

صورتی اند ولی دشمن صورتها اند   دو جهانند ولی از دو جهان بیزارند

همچو شیران بدرانند و بلب میخندند   دشمن یکدگرند و بحقیقت یارند

خود فروشانه یکی باد گری در جنگند   لیک چون وانگری متفق و یک کارند

همچو خورشید همه روز نظر می بخشند   مثل ماه و ستاره همه شب بیدارند

دلبرانند که دل برند بی برشان   سرورانند که بیرون ز سر و دستارند

مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو

زانکه این مردم دیگر همه مردم خوارند

دل من کار تو دارد گل و گلزار تو دارد   چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد

کر بقعر چاه نام او برے   قعر چه را صدر علیین کند

کافری کر لاف عشق او زند   کفر او را جمله نور دین کند

خار عاشق و زره عاشق نهاد   تا که جمله خار را نسرین کند

تو نمیدانی که هر که مرغ اوست

از سعادت بیضه ها زرین کند

دل گردون خلل کند چو مه نو نهان شود   چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود

چو تو دلداری کنی دو جهان جمله دل شود   چو جهان را تو دل دهی همه دلها جهان شود

زخیال نگار من چو بخندد بهار من   رخ او گل فشان شود نظرم گلستان شود

رخ یارم چو ارغوان رخ زارم چو زعفران   رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان نشود

همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان   چو برد دزد زین کله چه خدا پاسبان شود

ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن   که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خنش ایل که گر کسی بود از صدق در طلب

جهة صدق طالبان خمشیها بیان شود

دلا نزد کسی منشین که از دلها خبر دارد   بزیر آن درختی رو که آن گلهای تر دارد

في الوجد والسماع

تن زدل زاد لیک شاه دلست | همچنانکه بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلست نهان | چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود | اوست کاین گرد را برقص آورد
شمس تبریز آفتاب دلست | میوهای دل آن تفش پرورد

هست شطرنج تا تو فکر کنی
با توکل بر چهره چو نرد

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید | معشوق هم اینجاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار | در بادیه سرگشته شما در چه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید | هم خواجه و هم بنده و هم قبله شمائید
چندبار ازین راه بدانخانه برفتید | یکبار ازین خانه بدان بام برآئید
آنخانهٔ لطفست نشانهاش بگفتید | از صاحب آنخانه نشانی بنمائید
یکدستهٔ گل کو اگر آن باغ بدیدید | یک گوهر جان کو اگر از بحر خدائید
با اینهمه گر رنج شما گنج شما باد | افسوس که بر گنج شما پرده شمائید
احرام چه بستید از آن بادیه رستید | از خرقهٔ ناموس بکلی بدر آئید

مبادا مبادا

مبادا مبادا که سر خویش نگیرید | که ایشان همه خوانند و شما سخره نمائید
زهی عشق زهی عشق که بس سخت کمانست | در آمد است در آمد است شما بر و کمائید
سماع است سماع است از آنسو که سویست | عروسی همه آنجاست شما طبل زنانید
خموشید خموشید خموشانه بنوشید | بپوشید بپوشید شما گنج نهانید
بدیدار نهانید بآثار عیانید | بدیدید و ندیدید که چون جوهر جانید
چو عقلید چو عقلید هزاران و یکی چیز | پراکنده چو خورشید بهر خانه دوانید
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد | مترسید مترسید گریبان مدرانید

دهان بست دهان بست ازین شرح دل ما
که تا گیج نگردید که تا خیره نمانید

بیا که ساقی عشق شراب خواره رسید | خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد | شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت | زحل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم | شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او بره داد | شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید

في المحبة والعشق

والعجب المعجب

هر جا قفص با پر باز و نشست باید

هر جا شیر زمینی از دوی ... باید

دمی چنین بجا جای ... باید

دمی چونشست ... بر ... باید

و منه رحمه الله

کر بانک ... گوی ... باید

عاشق ... بود عاشق ... راه

نخست از عشق او زادم ما جز جان بدادم ... چه میوه زاید از شاخی بدان شاخ اندر آویزد

سر زلفش همیگوید بیا رو بر رسن بازی ... رخ شمعش همیگوید کجا پروانه تا سوزد

برای آن رسن بازی تمت را زود جنبر کن ... در افکن تن بآتش زود چون شمعش برافروزد

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش

اگر آب حیات آید ترا از آتش بستیزد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند ... تدبیر بتقدیر خدائی بنماند

بنده چه بیندیشد پیداست چه چند ... حیلت بکند لیک خدائی نتواند

کامی دو جهان آید کان راست نهاد است ... وانگاه که داند که کجا باش کشاند

استیزه مکن مملکت عشق طلب کن ... کاین مملکت از ملک الموت رهاند

باری تو بهل کام خود و راه خرد گیر ... کاین کام ترا زود بسوی کام رساند

اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری ... کاشکار تورا باز اجل باز ستاند

چون باز دمی رو بسوی طبله باز کش ... کان طبله ترا نوش دهد نیش براند

زندانی مرکند همه خلق یقین دان ... محبوس ترا از تنگ زندان نرهاند

دانی که درین کوی رضا بانگ سگان چیست ... تا هر که مخنث بود آتش بجهاند

ای شمس

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

روزی دو در خموشی دم در کشید باید

جان پیش تو هر ساعت میریزد و میروید ... از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید

هر جا که نهی پائی از خاک بروید سر ... از بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید

روزی که بپرد جان از لذت بوی تو ... جان داند و جان داند کز دوست چه میبوید

یکدم که خمار تو از مغز شود ساکن ... صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید

من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم ... میکاهم تا عشقت افزاید و افزوید

جانم زپی عشقت شمس الحق تبریزی

لی پای چو کشتیها در بحر همی پوید

هله نومید نباشی که تورا یار براند ... گرت امروز براند نه که فردات بخواند

در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آنجا ... بس صبر تورا او بسر صدر نشاند

دگر او بر تو ببندد همه درها و گذرها ... ره پنهان بگشاید که کس آن راه نداند

نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد ... نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر ... تو ببین این دم رحمان بکجا هات رساند

یار جه

باغ چو اشتران مرا باز مهار میکشد	اشتر مست خویش را در چه قطار میکشد
جانش وتنم بخست و شیشه جان بکشت او	کردن من به بست او تا بچه کار میکشد
شست دیم چو ماهیان جانب خشک میبرد	دام دیم بجانب میر شکار میکشد
انکه قطار ابر را زیر فلک چو اشتران	شاخ دشت میکند بر که و غار میکشد
رعد همیزند دهل زنده شدست جزو کل	در دل شاخ و مغز گل بوی بهار میکشد
انکه خمیر دانه را تعلت میوه میکند	راز دل درخت را بر سر دار میکشد

لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را

گرچه جفای دی کنون سوی خمار میکشد

طولان همه رفتند در خانه به بندید	برین عقل طولانه همه جمع بخندید
بمعراج درآئید چو از آل رسولید	رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرائید	چو او چست و ظریفست شما چون بلندید
طولان بچه رفتید که مردانه در این راه	چو فرهاد و چو شداد دمی کوه بکندید
چو مه روی نباشید ز مه روی متابید	چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
چو آن چشمه بدیدید چرا آب نخشید	چو آن خویش بدیدید چرا خویش پسندید

در عشق

در عشق جوی ما را دریا بجوی اورا	گاهی منش ستایم که او مرا ستاید
دریا بپیش ترش روی او ابر نو بهار است	عالم بدوست شیرین عمدا ترش نماید

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

دریای ما و من را چون قطره در رباید

به پیش تو چه زید جان و جان کدام بود	که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
بجان دوست که تا هر دو جان بیامیزد	جدائی است و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست	وگر کرانش نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر	اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوام بده	که آن شراب قدیمست با قوام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کاریست	بدانکه بی رخ معشوق ما حرام بود
درون خانه بود نقشهای آن نقاش	بسوی بام نگر کان قمر ببام بود
رسید مژده بشام است شمس تبریزی	چه صبحها که نماید اگر بشام بود

فی الجذب و السهر

جهان

جهان مثال درختی است برگ و میوه نو ... چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنکه نور نیافت

وجود تیره او را دگر چه سود کند

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید ... جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید

جز رنگهای دلکش از بوستان چه خیزد ... جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید

جز طالع مبارک از مشتری چه بینی ... جز نقدهای روشن از کان زر چه آید

از دیدن جمالی کاو حسن آفریند ... باری یکی نظر کن کاندر نظر چه آید

مائیم و شور و مستی مستی و می پرستی ... زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید

مستی تو مست ز شو بی زیر و بی زبر شو ... بیخویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید

چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی ... درده می رواقی زین مختصر چه آید

چون گل رویم بیرون زینجا مهار برخون ... مجنون شویم مجنون زین خواب و خور چه آید

ایشه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

فی السکر و الصحو

کدام

کدام لب که از او بوی جان نمی‌آید ... کدام دل که از او آن نشان نمی‌آید

در این جهان کهن جان تو چرا بوده ... چو هر دمی مددی زان جهان نمی‌آید

بدست خویش چو در چشم خود فشانی خاک ... نه آنکه صورت نو نو عیان نمی‌آید

شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین ... قرین کسیست که صاحبقران نمی‌آید

دهان و دست باب و فا که میشوید ... که دیدمش می جان در دهان نمی‌آید

دو سه قدم بسوی باغ عشق کش بگذاشت ... که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید

ورای عرش هزاران هزار ایوانست ... ز عزت و عظمت در کلان نمی‌آید

بهر دمی ز درونت ستاره تابد

دگر کم اثری ز آسمان نمی‌آید

این عشق جمله عاشق و بیدار میکشد ... بی تیغ میبرد سر و بیدار میکشد

مهمان او شدیم که مهمان همی خورد ... یار کسی شدیم که او یار میکشد

چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد ... چون مؤمنی بدید چو کفار میکشد

ما دل نهاده ایم که دلداری کند ... یا گر کشد برحم و بهنجار میکشد

نی آنکه کشته را دم او جان همی دهد ... گر او بغمزه عاشق بسیار میکشد

چو کار زار

فی الارشاد

چو کارزار کند شاه روم با شمشاد
چگونه باشم خرم چگونه باشم شاد

جهان عقل جو پردم جهان طبع چو رنگ | میان هر دو فتاده است کار و زار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم | من و طریق خداوند مبدأ ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق | چو اختلاف مقرر نشورش اضداد
ولیک ملک مقرر بضیغه خرد است | که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد
چراغ عقل در یخانه نور می ندهد | ز پیچ پیچ که دارد لقب رباعی یاد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل | درین میان بتنازع بماند مردم راد

کهی همیکشدش علم سوی علیین
کهیش جهل بپستی که هر چه بادا باد

هله عاشقان بکوشید چو جسم و جان نماند | دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوئید | هله تا دوان بحسرت سوی خاکدان نماند
نه هر آنکه در جهانست که عشق جان آنست | جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب | شوی آسمان دیگر که باسمان نماند

آب ثابتم

آب ثابتم بهر جا که بگردد چرخی | عود ثابتم بهر سو که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنم مه روئیست | که ز نور رخش انجم همه زیور گیرند
ز احتراقات قرتربیع و نحوست برهند | اگر او را سحری گوشه چادر گیرند
تو دو رای دو دولت و دل صاف آنها راست | که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند

خمش ای عقل عطارد که در مجلس عشق
حلقهٔ زهره بتانت همه تسخر گیرند

صاف جانها سوی گردون میرود | درد جانها سوی هامون میرود
چشم دل بگشای در جانها نگر | چون بیامد چون شد و چون میرود
جامه برکش چونکه بر راهش روی | چون همه ره خاک با خون میرود
لاله خون آلود میروید ز خاک | گرچه بادبپای گلگون میرود
جان عرشی سوی عیسی میکشد | جان فرعونی بقارون میرود
سوی آندل جان من پر میزند | کاو لطیف و پاک و موزون میرود
زانکه آندل دون حق چیزی نخواست | وین دگر جان سوی هادون میرود

فی الترغیب

و له ایضا

بنگر صنعت خویش بشنو حق قول بش | همگی نور نظر شو همه ذوق نظر آید
مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد | بکه آید و بی که همه در سحر آید
تو مراقب شو و آگه و بیگاه بپا که | مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
چو در چشم درآید شود انجشم چو دریا | چو بدریا نگر داو همه آتش گهر آید
نه چنان کو هر مرده که نداند گهر خود | همه گویا همه جویا همگی جا نور آید
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی | که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

تو سخن گفتن بی لب هله خو کن هله خو کن
که نماند لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد | رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
سر من مست جمالت دل من مست خیالت | گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم | که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم گر چه خیالت بخیالات نماند | همه خوبی و ملاحت ز عطاهای تو دارد
گل صد برگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت | که گمان برد که او هم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنهکاران عرعر | که خطا کرد و گمان کرد که بالای تو دارد

کسیکه همره ساقیست چون بود هشیار | چرا نباشد گمرچرا نیفزو ید

بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند
تسبیح را که خدا بافت آن نفرسوید

هر کرا اظهار عشق اسرار شد | رفت یاری زانکه محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب | بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع و هست آن نور شمع | هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نار تن | هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر | گم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست | مطلب آمد آن طلب بیکار شد
پس طلب تا هست ناقص کس طلب | چون نماند آنگهی سالار شد
هر تنی بی عشق کاو جوید کله | سر ندارد جملگی دستار شد

همچو من شد در هوای شمس دین
آنکه او را در سر این اسرار شد

دوست همان به که بلاکش بود | عود همان به که در آتش بود

۱۴ المحبة والشوق

هرچه آید اگر مرده بود جان یابد — الله الله که همه رو بچنین جان آید
بکشادند خزینه همه خلعت پوشید — مصطفی باز بیامد همه ایمان آید
دستهارا همه در دامن خورشید زنید — همه جمعیت ازان زلف پریشان آید

هرکه دل دارد آینه کند آن دل را
آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید

رسید ساقی جان تا خیال خواب ربود — گرفت ساغر زرین سر سبو بکشود
زهی صباح مبارک زهی صبوح عزیز — ستاده جام شراب و نماز رکوع و سجود
شراب صافی و دولت ندیم و سلطان یار — دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
شرابرا تو نبینی و مست را بینی — نبینی آتش دل را خانها پر دود
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه — کدام کوه که باد تو اش چه که نربود
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم — وگر کهم همه در آتش توام که دود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم — ز عشق این عدم آمد جهان و جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد — زهی عدم که چه آمد ازو وجود افزود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان — مثال احمد مرسل میان گبر و یهود

۱۵ فی التکمیل والاتحاد

عاشقان با یکدیگر آمیختند

روز و شب را

روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند
نفس کل در هرچه دارد نقش کل — همچو طفلان با پدر آمیختند
رافضی انگشت بر دندان گرفت — چون علی را با عمر آمیختند
خیر و شر از خشک و تر گر نیست شد — کز طبیب خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان — کاین نظر با آن نظر آمیختند

مهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش با شرر آمیخته شد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد — گر این درخت بخندد ازان بهار چه باشد
اگر به پیش من آید خیال یار که چونی — حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد
شکار غمزهٔ اویم به تیر غمزهٔ جادو — کرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد — اگر بوصل کشاید دمی کنار چه باشد

ولہ ایضاً

که باشد کاین قفس چمن گردد / واندر خور کام و نام من گردد
این زهر کشنده انگبین باشد / وین خار خلنده یاسمن گردد
آن ماه دو هفته در کنار آید / وز غصه حسود ممتحن گردد
وان یوسف مصر الصلا گوید / یعقوب قرین پیرهن گردد
برما خورشید سایه اندازد / وان شمع مقیم این لگن گردد
هر ذره مثال آفتاب آید / هر قطره بموهبت عدن گردد
از خوبی دلبران و مه رویان / هر گوشه شهرها ختن گردد
آن یار که جان جمله مخموران / ساقی هزار انجمن گردد
شمس تبریز / دست ار گیرد
دلها فارغ / زما و من گردد

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود / بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد / که راه بند شکستن جز ایشان ننمود
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب / شود دمی همه آتش شود دمی همه دود
شود دمی همه یار و شود دمی اغیار / شود دمی همه تار و شود دمی همه پود

هزار بار

هزار بار چمن را بسوخت باز آراست / که چه عشق دارد با ما چه جستجو دارد
وجود باد وجود چمن بدو زنده است
زهی وجود ظریف و لطیف کو دارد

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد / ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد
چو نقشها که ببازد چو حیلها که بسازد / بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
ز لامکانش بجویی نشان دهد بمکانت / چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
در آسمانش بجویی چو مه در آب بتابد / در آب چونکه درآیی به آسمان بگریزد
گریز پای چه بادم ز عشق گل نه گلی کاو / ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش
ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا درد اینجهان باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آنزمان باشد
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع / که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چه بدیدی برآمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

فی معانی المعنی [?]

ایضاً منه

خورشید

خورشید اگر در گور شد آن گور از و پرنور شد
چشم خوشت مخمور شد چشم جهان خمار شد

کز عیش اول پر شد صد عیش نو توفیر شد
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد

ای مطرب شیرین نفس عبرت نگر تو زین سپس
کس نشنود افسون کس چون در قفص اسرار شد

ما موسئیم و تو مها گاهی عصا گه اژدها
اینها بدادزان بها چون غارت طغیار شد

لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آشوفته
جان خانه گل رفته هین نوبت دیدار شد

هر بار عذری مینهی وز دست مستی میجهی
اینجا چو در فهم میدهی اینک فغ تو بسیار شد

اینک برآن آر از افق ایمن تو را امشب قنق
چون شد جهان زاشب تتق شهار و ازانکار شد

گر خم اینک تو برده ام پنهان اشتیی من مرده ام
تو صاف من درده ام پیصاف دردی خوار شد

نه تب بد و نه درد سر میزدم دیوار گر
کز طعم آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد

از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو
وز عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شد

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد

امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست
امروز قد سروت بالای دگر دارد

امروز نمیدانم فتنه ز چه پهلو خواست
دانم که از و عالم غوغای دگر دارد

فی الترغیب

پسر شوی

پسر شوی و سامان از حرص و کبر خالی
آنگه سری در آری از کبریا چه باشد

بس کن که تو چه کوهی در کوه کان زر جوی
که اگر نیاری اندر صدا چه باشد

بندگان صفا جز می صفا مدهید
چه می دهید بدین جدا جدا مدهید

در انجمن قدحی می چنین حرام بود
بدوستان خدا جز می خدا مدهید

برهنگان را از آفتاب جامه کنند
برهنگان ره عشق را قبا مدهید

چه هیچ باد صبائی بگردشان نرسد
بجانشان خبر از وعده صبا مدهید

شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
بهانه را نپذیرم بهانه تا مدهید

شراب زآتش و ما زاده ایم از آتش
اگر حریف شناسید جز بما مدهید

برای زخم چنین غازیان بود مرهم
کسیکه زخم ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج و مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

ایدوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو
یا آنکه بر آرد گل صد نرگس تر سازد

والمراقبة

خواموش

خواموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا
در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

تا صورت پیوند جهان بود علی بود — تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود
شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود — سلطان سخا و کرم و جود علی بود
مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد — آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود
هم آدم و هم شیث و هم ایوب و هم ادریس — هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود
هم موسی و هم عیسی و هم خضر و هم الیاس — هم صالح پیغمبر و داود علی بود
آن شیر دلاور که ز بهر طمع نفس — بر خوان جهان پنجه نیالود علی بود
آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن — کردش صفت عصمت و بستود علی بود
آن عارف سجاد که خاک درش از قدر — از کنگرهٔ عرش برافزود علی بود
آن شاه سرافراز که اندر ره اسلام — تا کار نشد راست نیاسود علی بود
آن قلعه‌گشائی که در قلعهٔ خیبر — برکند بیک حمله و بگشود علی بود
چندانکه در آفاق نظر کردم و دیدم — از روی یقین در همه موجود علی بود
این کفر نباشد سخن کفر نه اینست — تا هست علی باشد و تا بود علی بود

از هر دو جهان بگذر تنها رو و تنها خور — تا ملک و ملک گوید شهمات مبارکباد
ای پیشه‌رو مردی زامروز تو برخوردی — ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد — حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
در خانقه سینه غوغاست فقیرانرا — ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارکباد
ای عاشق شهمائی آن یار قرینت باد — ای طالب بالائی بالات مبارکباد
ای جان پسندیده جوینده و کوشیده — پرهات بروئیده پرهات مبارکباد

خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی
کالای عجب بردی کالات مبارکباد

چشم همی پرد مگر آن یار میرسد — دل میجهد همانا دلدار میرسد
این هدهد از سبای سلیمان همی پرد — این بلبل از نواحی گلزار میرسد
جامی بجز بجانی در زانکه مفلسی — بفروش خوشترا که خریدار میرسد
آن گوش انتظار خبر نوش میکند — آنچشم اشکبار بدیدار میرسد
تنگ طوطیان عشق گشادند پر و بال — کز سوی مصر قند بقنطار میرسد
شهر ایمنست و جمله دزدان گریختند — از بیم آنکه شحنهٔ قهار میرسد

نی دیده هر دلیرا دلدار مینماید
نی هر خسیس را شه دیدار مینماید

الا حقیر مارا الا خسیس مارا
کز خار میرهاند گلزار مینماید

دود سیاه مارا در نور میکشاند
زهر قدیم مارا خمار مینماید

هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد
تا چیست اینکه اورا بازار مینماید

شیریست پور آدم صندوق او عالم است
صندوق در شداست او پیمار مینماید

روزیکه او بغرد صندوق می بدرد
کاری نیاید اکنون بیکار مینماید

یکی است عشق لیکن هر صورتی نماید
بر احولان یکی دو دو چار مینماید

آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست
گفتار نیست لیکن گفتار مینماید

از سرو مرا بوی بالای تو میآید
وز ماه مرا رنگ سیمای تو می آید

هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم
اندر سرم از شش سو سودای تو می آید

چون بر روم از پستی پیرون شوم از هستی
در گوش من آنجا هم هیهای تو می آید

اندر دل آوازی بد شورش غمازی
آن ناله چنین دانم کز نای تو می آید

روز است شبم از تو خشکست لبم از تو
غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید

با جام آتشین چو تو از در در آمدی
وسواس و غم چه دود بسوی بام میرود

گر بر سرت گلست مشوبش شتاب کن
بر آب و گل بتاز که هنگام میرود

آنچیز را بجوش که آن هوش میبرد
وان خام را بپز که سخن خام میرود

زان باده داده تو بخورشید و ماه و چرخ
هر یک بدان نشاط چنین رام میرود

آرام بخش جانها زان می که از نقش
صبر و قرار و توبه و آرام میرود

نا مست نیست از همه لیکن بیش است
در بیخودی بکعبه بیک گام میرود

خاموش نام باده مگو پیش مرد خام
کاو خاطرش بباده بد نام میرود

پیمانه ایست اینجان پیمانه این چه داند
کز پاک می پذیرد در خاک میرساند

در عشق بیقرارش بیهوده نیست کارش
از عرش میستاند بر فرش می فشاند

باری چو بود آگه زینسو که میرساند
ای کاش آگهستی زانسو که میستاند

خاک از نثار جانها تا باشد چو کانها
کو خاک را زبانها تا نکته جهاند

یا دم زند ز تیشه زان بیشه همیشه
کان بیشه جان مارا پنهان چه میچراند

شیری که خویش مارا جز شیر خویش ندهد
شیری که خویش مارا از خویش میرهاند

ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب　　کان یار بهانه جو بر تو کمهی یابد

در خدمت شه باشد شب همره مه باشد　　گاه از ملأ اعلی چون مه سیهی یابد

آن اشتر بیچاره نومید شده است از جو　　میگردد در خرمن تا مشت کهی یابد

بالش چو نمی یابد از اطلس روز تو　　باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد

اندر پی خورشیدش شب پر و امیدش　　تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

امشب شب قدر آمد خامش شو قدرت کن

تا هر ولی اللهی ز الله ولهی یابد

۲

صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد　　بنگر بسوی دردی که ز کس دوا ندارد

ز فلک فتاد طشتم بمحیط غرقه گشتم　　بدرون بحر جز تو دم آشنا ندارد

ز صبا همی رسیدم خبری که می بریدم　　ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد

هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در　　تو بگو بهر که آید که سر شما ندارد

همه عمر اینچنین دم نبدست شاد و خرم　　بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد

به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی　　چه غمست عاشقانرا که جهان بقا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت　　چه کند کسیکه در کف بجز از دعا ندارد

چون روح

چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت　　نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد

اینچشم و این چراغ دو نور ند هر یکی　　چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد

هر یک ازین مثال بیابست و مغلطه است　　جز حق ز رشک نام رخش والضحی نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس　　پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین

بر فانئی نتافت که او را بقا نکرد

۳

پیکان آسمان که باسرار ما درند　　مارا کشان کشان بسموات میبرند

روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید　　کز فر آفتاب سعادت چه با فرند

ما سایه وار در پی ایشان روان شدیم　　تا سایها ز چشمهٔ خورشید بر خورند

زیرا که آفتاب پرستند سایها　　چون او مسافر آمد اینها مسافرند

از عقل اولست در اندیشه عقلها　　تدبیر عقل اول و ایشان مدبرند

اول بکاشت دانه و آخر درخت شد　　نی چشم باز کن که نه اول نه آخرند

خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربی است　　بس سیر سایهاش در افلاک دیگرند

مردان سفر کنند در آفاق همچو دل　　نی بستهٔ منازل و پالان استرند

في المحاضرة

بادروباش بادرد اشوت رهنماید | آنسوکه بندانکس کزدرد مضطرآمد
آن پادشاه اعظم دربسته بود محکم
پوشیده دلق آدم امروز بردرآمد

عاشق بسوی معشوق زنجیر همیدرّد | دیوانه همیکردد بند پر همیدرد
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق | کز آتش عشق او تقصیر همیدرد
تا حال جوان چه بود کان آتش بر علت | دراعه تقوی را بر پیر همیدرد
صد پرده در پرده گر باشد در چشمی | ابروی کمان شکلش از تیر همیدرد
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید | از چنگل تعجیلش تاخیر همیدرد
این عالم چون قیراست پای همه بگرفته | چون آتش عشق آید این قیر همیدرد
شمس الحق تبریزی هم خسرو هم میراست
پیراهن هر صبری زان سر همیدرد

فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند | از آنکه عشق تو بنیاد عافبت برکند
از آنکه عشق نخواهد بجز خرابی کار | از آنکه عشق نگیرد بهیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکوی حرمت و جاه | چه خان و مان سلامت چه اهل یا فرزند

4

ازتبریز

از تبریز شمس دین چونکه مرا نعم رسید
جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

پرکند کی از نفاق خیزد | جمعیت از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز | چون ناز دو شد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری | صد وصلت و صد عناق خیزد
تو خون کبوتر ار بریزی | چون جوش کند خناق خیزد
رو ورد ی ناز را بپالای | زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق دارد | زیرا طلب از مذاق خیزد
یار ست نه چوب مشکن او را | چون بر شکنی طراق خیزد
این بانگ طراق چوب را ما
دانیم که از فراق خیزد

چه عشق را هوس بوسه و کنار بود | کرا قرار بود جان اگر قرار بود
هزار ساغر می نشکند خمار مرا | دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود
تنم چو خاک شود خاک ذره ذره شود | ز ذره ذره من عاشق نگار بود

في شكر الورود

5

آتش

آتش عشق و جنون چون بزند بر بوسی | سر و دستار بیک رشته دستار دهید

خانه‌ها را بگذارید در آن حلقه روید | جامه‌ها را بفروشید بخمّار دهید

می فروش است سیه کار و همه عور شدیم | پیرهن نیست کسی را بگرو ایزار دهید

طالب جام صفا جامه چرا میخواهد

جامه و تن زر و سر هر دو بیکبار دهید

سخن که خیزد از جان زجان حجاب کند | ز گوهر و لب دریا دهان حجاب کند

بیان حکمت اگرچه شگرف مشغله‌ایست | ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

جهان کف است و صفات خدای چون دریا | ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند

همیشه کف ز که تا آب ره سے | بکف بحر بنگر که آن حجاب کند

تو هر خیال که کشف حجاب پندارے | بیفکنش که ترا آن گمان حجاب کند

نشان ز آیت حق است این جهان فنا | ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

ز شمس تبریز ار چه قراضه ایست وجود

قراضه ایست که جانرا ز کان حجاب کند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد | نشاط و عیش بباغ بقا توانی کرد

ای شادان فرخ رخی کان رخ بدان رخ آورد | ای گرد فرازلی کاسوی آن دلخواه شد

چون غرق دریا میشود دریاش بر سر مینهد | چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد

گوینده اصل آدمی خاکست و خاکی میشود | کی خاک گردد آنکسی کان خاک را آگاه شد

تن زاندید جان نگر گوهر ندیدگان نگر | این زاده ایمان نگر کایمان در و گمراه شد

ای شمس تبریزی مگر کز پرده شب غافلی

لا شمس فی لاغربی اکنون سخن کوتاه کن

صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند | این دل خسته مجروح مرا جان آرند

عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب | ای بسا سیل که از دیده گریان آرند

خنک آن روز و خوش آن وقت که در مجلس ما | ساقیان دست تو گیرند و بمهمان آرند

بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند | بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند

شمه گر ز تو در عالم علوی برسد | قدسیان رخت بدین گنبد گردان آرند

چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی | آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند

جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد | انجیوان چو از آن باغ زنخدان آرند

شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی | باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

في التوحيد و التحقيق

عجب دار زکوری که نور دیده بجوید | وباز چشم اسیر کیه اشک غربت بارد
زلبش دعا که کردم دعا شده است چو جادم | که هرکه پند رود یم دعا بخاطر آرد

سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی
مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد

هرکه زعشاق گریزان شود | بارد گر زود پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست | هرکه سوی چشمهٔ حیوان شود
هرکه سبو کش تو شد عاقبت | در حرم عشرت سلطان شود
شک بود حوصلهٔ آدمی | از تو چو دریا و چو عمان شود
کافر صد ساله چو بیند ترا | سجده کند زود مسلمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر | قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خود است | هرچه بود میل کسی آن شود
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس | هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سر تیزره عاشقیست | عاقبت الامر گلستان شود
ناطقه را بند کن و جمع باش | گر نه ضمیر تو پریشان شود

في حقايق المعاني

پنبه زگوش دور کن بانگ نجات میرسد | آب سیاه در مرو کآب حیات میرسد
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند | بهر روان عاشقان صد صلوات میرسد
جمله چو شهد و شیر شو در خود خود فقیر شو | زانکه زشه فقیر را عشر و زکات میرسد
رحمت اوست کاب و گل طالب دل همیشود | جذبهٔ اوست کز بشر صوم و صلات میرسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مگو هلا
کآب حیات خضر را در ظلمات میرسد

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند | بادهٔ عشق عمل کرد و همه افتادند
ساقیا دست من و دامن تو مخمورم | تو بده داد دلم کاین دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم گرکی | ای خراب از می تو هرکه در این بنیادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ دل | ماهرویان سموات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سر همه سر شیرین اند | خسروان فلک اندر پی شان فرهادند
همه لب بر لب معشوق و چو نی نالانند | دل ندارند و عجب اینکه همه دلشادند
همه چون باز نظر از جز دوخته اند | گرد مردار نگردند نه ایشان جادند
رو ترش کرده چرائی که خریدارم نیست | عاشقانند ترا منتظر میعادند

في كمال الشوق

مریم دل نشود حامل انوار مسیح | تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز | از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
اینزمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی | پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد

هر حیاتی که ز نانست همان مطلبید
آب حیوان طلب هر حیوانی نرسد

خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد | گرد عشق و جنون شد کهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زر شد | بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو ز عشق کشیدش ز همه خلق بریدش | نظر عشق بدیدش همه جا جار روا شد
خنک آنکس که کند حق کنهش طاعت مطلق | خنک آندم که حجابات یا عنایات خدا شد
بسفر چون مه گردون بشب پرده بر شد | بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
سفر مشکل و دورش شد و ماند حضورش | ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو زمین بود و فلک شد همگی حسن و نمک شد
بشری بود و ملک شد ملکی بود و هما شد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد | مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد

خار و گل

خار و گل پیشش یکی آمد که او از برگ خار | بر یکی کس خار و بر دیگر گلستان کند
منکر اندر دیو مردم آن نکرکا و دیدم | او مر او دیو سازد دیو را انسان کند
دم مزن با آینه تا او بتو همدم شود | ور تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد | علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو اندر دست اوست | سرکش از وی که چشمش غارت ایمان کند

هر که نادان کرد خود را پیش او دانا شود
ور بد و دانش فروشد غیرتش نادان کند

مشو ایدل تو دگرگون که دگر بار ربایند | مکن اسرار نهانی که وی اسرار بدانند
همه راز تو چو خاشاک بر آن آب برآید | که همه شیوه‌ی او دل خمار بدانند
کف او خار نشاید کف او گل شکفاند | همه گلهای نهانی ز دل خار برانند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی | تو برو چاکر او شو که بیکبار بدانند

چو اسیری بکه حکم با قرار گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

در عشق با هروان صد داد و وید باید | در عقل عاشقان را زانمه کلید باید

روزم بعیادت شب آمد جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یاربم چرخ

از یارب من بیارب آمد

یار آمد و جام باده بر کف زان می که خلاف مذهب آمد

هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد

بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد

کوئی مه نوسواره دیدش کز عشق چو نعل مرکب آمد

خامش که بگفت حاجتی نیست چون جذب فرغت فانصب آمد

خود گفتن بنده جذب حقیقت

کز بنده به بنده اقرب آمد

بانگ زدم که دل مست من کجا میرود گفت شهنشه خموش جانب ما میرود

گفتم تو با منی دم ز درون میزنی پس دل من از بر ون خیره چرا میرود

گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست سوی خیال خدای بهر غزا میرود

هر طرفی کاو رود بخت ما ازآن سو رود هیچ مگو هر طرف خواهد تا میرود

ومنه

١٢

چه بویست این چه بویست این مگر آن یار میآید

مگر آن یار گلرخسار از آن گلزار میآید

شبی یا پرده عودی و یا مشک و عبیر سودی و یا یوسف بدین زودی از آن بازار میآید

سبوی من چه میجوئی دهانش را چه میبوئی تو پنداری که او چون تو از این خمار میآید

چه نقصان آفتابی را اگر شهاره وودزد چه نقصان حشمت مه را که بی دستار میآید

چو خورد اینند در محفل که همچون مست اندر گل از آن بیخانه چون مستان بناهنجار میآید

محتسب امشب مخسب امشب سراغش گیر و در بالش که او در حلقه مستان چنین بسیار میآید

گلستان میشود عالم چو سر و ش میکند سیران قیامت میشود ظاهر چو در اظهار میآید

همه چون نقش دیواریم جنبان میشویم آندم که نور نقشبند ما بر این دیوار میآید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس میگردد

گهی بر شکل عیاران همی بیمار میآید

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید طبل وفا کوفتند شاه مخلد رسید

روی زمین سبز شد چشم در یدآسمان بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید

گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر خیز که بار دگر آن قمری خند رسید

١٣

والذوق

۱۴

چو صلاح دل و دین را همه دیده بگوئید
که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

زشمس دین طرب نو بهار باز آید — نشاط بلبله سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبید و از ساقی — چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید — خنک زمانه کاو از شکار باز آید
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت — بود که سوی دلم زو قرار باز آید
زمستیش چو کمان بردمی که بعد از می — زهجر عربده کن آن خمار باز آید
ازین نماز مرا نیست غم اگر روزی — بدستم آن قدح پر شرار باز آید
سؤال کردم روح را که چند روز رها — که جان من نزدی تو ز نار باز آید

بگفتمش چو بماند تو زنده بی آنجان
چه عذر آری چون آن عذار باز آید

جهان را بدیدم وفائی ندارد — جهان در جهان آشنائی ندارد
درین قرص زرین بالا منگر — که اندر درون بوریائی ندارد
بس ابله بشتابان شده سوی دامش — چو کوری که در کف عصائی ندارد

۱۵

جان منصور چو از عشق تو اش داد رسن — در رسن کرد سر خود زرسن می نزند
رسن دوست چو در حلق دلم افتاده است — لاجرم چنبه دل جز برسن می نزند
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن — از پی تربیت تو زیمن می نزند
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم — زین شکسته دلم آن عشق شکن می نزند

گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
جان عاشق بسبو گور و کفن می نزند

ایکه بر روی تو خورشید فلک کرده سجود — معجز چاربنی در رخ خوبت موجود
لعل تو عیسی ثانی و خطت خضر دوم — حسن تو یوسف مصر و زبانت داود
سر کویت عرفاتست و سرایت کعبه — عاشقانت چو خلیلند و رقیبت نمرود
گر تحمل کنم از جور رقیبت چه عجب — زانکه دندان بنی بشکند سنگ جهود
اشک سرخ و رخ زرد و لب خشک و غم دل — باید اندر طلبش تا تو بیابی مقصود

سالها در دل هیچو ایازی میباش
تا میسر شودت صحبت سلطان محمود

صحرا خوش است لیک چو خورشید فرد — بستان خوش است لیک چو گلزار برد

وله ایضاً رحمة الله

دیدم آنجا پیرمردی طرفه روحانی　　چشم او چون طشت خون سوی او چون شیر بود
دیدم آن آهو بنا که جانب آن شیر تاخت　　چرخها از هم جدا شد گوییا زو زیر بود

کاسهٔ خورشید و مه از عربده درهم شکست
چونکه ساغرهای مستان بنگ با توفیر بود

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد　　آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز　　وانرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد　　آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز　　وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد
از اشک شود ساقی این دیدهٔ من لیکن　　بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما به نمی میرد　　ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواره مکن چندین
آن نفس که شد آمر اماره نخواهد شد

وقت آنشد که ز خورشید ضیائی برسد　　سوی زنگی شب از روم نوائی برسد
اینهمه کاسهٔ زرین ز بر خوان فلک　　بهر آنست که یکروز صلائی برسد

ای کوزه

ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه　　کوزه چکند آنکس کو آب روان دارد
تو وقف کنی خود را در وقف یکی مرده　　من وقف کسی باشم کو جان جهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را　　زیرا که ز جان ما جان تو زبان دارد

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد
کان چرخ چه چرخ است آن کانجا سیران دارد

آنچه روی تو کند نور رخ حور نکند　　وانچه زلف تو کند شورش محشر نکند
هر که بیند رخ تو جانب گلشن نرود　　هر که داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طرهٔ تو مشک دگر دم نزند　　چون رسد بوی تو تو عقل دگر سر نکند
تاب آنحسن که در هفت فلک کنجی نیست　　جز که آهنگ دل خستهٔ لاغر نکند
توبه کردم که نگویم من ازان توبه شکن　　هر که بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
قیمت فهم مست این نبود قیمت عشق　　جز که گوهر صنما قیمت گوهر نکند

گرچه با خاک برابر کند او قالب ما
خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند　　جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند

از دست کمرکردان بکرفت مرا دربر | زآنج بکورویان یاره و کمرم آمد
ازمرک چرا ترسم کاو ز آب حیات آمد | در طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم کانکشتریم دادی | وان تاج ملوکانه برفرق سرم آمد
از حد چه بشد دزدم در عشق سفرکردم | یارب چه سعادتها کز این سفرم آمد
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم | وقتست که بر پرم چون بال و پرم آمد
وقتست که در تابم چون صبح در این عالم | وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند از ما بردند مرا جانا

جائیکه جهان آنجا بس مختصرم آمد

۲

چشم تو نازمیکند ناز جهان ترا رسد | حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد
چشم تو نازمیکند لعل تو داد میدهد | کشتن و حشر میکند کان لاجرم از خدا رسد
نقل عطاروانه ام مستی بیکرانه ام | گر نبود ز خوان تو را تبه از کجا رسد
سلطنت است و سروری خوبی و بنده پروری | بوکه نیان کش مکش هدیه پاتشا رسد
چرخ سجود میکند خرقه کبود میکند | چرخ زنان چو صوفیان چونکه ز تو صلا رسد
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما | سجده کنان فلک ترا چون ملک از سما رسد

فرود

و منه قدس سره

فزود آتش من آبرا خبر ببرید | اسیر میردم غم زکار فرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس | اگرچه زانچه ز اینم ز شکر بخرید
در آشنا عجمی وار منکرید چنین | فرشته اید بمعنی اگرچه تن بشرید
هزار حاجب و خاندار منتظر دارید | برای خدمت نان لیک در ره سفرید
همیبرد بسوی آسمان روان شما | اگرچه زیر لحافید هیچ می نپرید
همیچرد همه اجزای جان بروضه عشق | از آن ریاض که رستید چون از آن بخرید
هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه | هنروران ز چه شاد دید چون نه زین نفرید
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو | هزار تاج بزر آمد چو غره گهرید

چو شب خطیب تو ما هست اندرین منبر

اگر نه فهم تباه است از چه در شمرید

۳

عاشقانی که باخبر میرند | پیش معشوق چون شکر میرند
از فرشته گذشته اند بجان | دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان میبری که شیران نیز | چون سگان از برون در میرند
برود شاه جان باستقبال | چونکه عشاق در سفر میرند

و له رضی

بازار بتان از تو خرابست و کساد است | بازار که دارد دل بازار که دارد
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست | دستار که دارد سر دستار که دارد
شمس الحق تبریز که نقد آمد و پیدا | از یار که گوید غم پرآر که دارد

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
در مجلس جان فکر دگر کار مدارید

گر بانگ بیاید ز شما بوی نیاید | در دل نظر فاخته آثار مدارید
ان خارش دل مشرف جان غیرت عشقست | با غیرت او رو سوی اغیار مدارید
هر سو سه ز ابحث و تفکر بنخواهید | هر گشته وا سر و روسالار مدارید
با قوت کرم قوت شما بازنگیرد | خود را کرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعاً چو شنیدید | خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید

که زلف بخیاند و که جیب کشاید
کلگونه او را بجز از خار مدارید

مه بابدل نظری کن که دل ترا دارد | بروز و شب دل من مهرت فضا دارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمیگنجد | و اگر چون تو دلارام خوش لقا دارد

سقیهم

سقیهم بنهم بر جوان و می نوش | که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
و گر ساغر نداری می بیاور | دهانرا همچو ساغر میتوان کرد
بیا ایام در عشرت بخانه | که جانرا بر تو ما در میتوان کرد

و گر در راه تو ما محو مانند
ترا از جام چادر میتوان کرد

برد لبر ما هیچ کسیرا مفزائید | مانندهٔ او هست کسی راز مخائید
ور زانکه شما را خلل و عیب نموده است | آن آینه پاک آمده معیوب شمائید
بسته است مگر روزن اینخانه دنیا | خورشید بر آمد هله بر بام بر آئید
روزن چو گشاده نبود خانه چو گور است | تیشه جهه چیست که روزن نگشائید
آنکه چو نبود دید ز آغاز و ز انجام | چون گوی بغلطید که خوش بیسر و پائید
تسلیم شده در خم چوگان الهی | گر در طرب و شادی و گر زاهل بلائید
در خم جهان همچو عصیری گرفتار | چون نیک بجوشید ازین خم بدر آئید

در عشق لقائید شب و روز و خبر نیست
ادراک شما را که شما نور لقائید

هشت بهشت آمد منظر آن شاه نشد   تا چه خوشست این دل من کاو کندش منظر خود

هر که درآید صفش یافت امان از کفش   تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود

همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا   چونکه رسیدم بر او تا چکنم من پر خود

حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان

در تک دریای کهر فارغم از گوهر خود

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد   سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد

گلنار پرگره شد و جوبار پرزره   صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد

اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت   بگشاد سرو دست که وقت کنار شد

هر چوب در تجمل چون برزم میر گشت   گر در دو دست موسی یکچوب مار شد

زنده شدند بار دگر کشتگان دی   تا منکر قیامت بی اعتبار شد

اصحاب کهف باز ز خواب اندر آمدند   چون لطف روح بخش خدا یار غار شد

بر بند این دهان و مسیحای باد پیش

کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

هر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد   زیرا به پیش دریا دایم حقیر باشد

ایمان

ایمان کو مدلش آی کفرت کو بپس رو   چون شمع تنت جان شد لی پیش و نه پس باشد

شمس الحق تبریزی داری تو چنان بالا

تا خرمن یا بر جا خود دست مرس باشد

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد   از چرخ فرود آمد و بر ما نگران شد

چون باز که برباید مرغی بگه صید   بربود مرا آن مه و بر چرخ روان شد

در خود چو نظر کردم خود را به ندیدم   زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم   تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فرو شد   کشتی وجودم همه در بحر روان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد   و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

وان بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف   نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

هر پاره کفی جسم کز آن بحر کهر یافت   در حال گداز یدو در آن بحر روان شد

با دولت مخدومی شمس الحق تبریز

بی راه تو اندیدن و بی بحر توان شد

المستزاد فی ظهورات الولایة المطلقة العلویة

تا عاقبت

فی المحبة والشوق

تا عاقبت آنشکل عرب وار برآمد — منسوخ چه باشد به تناسخ که حقیقت

دارای جهان شد — اندر لبر زنیب

شمشیر شد و در کف کرار برآمد — نی نی که هم او بود که میگفت انا الحق

قتال زمانشد — در صورت بوالحسن

منصور نبود آنکه بر آن دار برآمد — رومی سخن کفر نگفته است و نگوید

نادان بگمان شد — منکر مشویدش

کافر بود آنکس که بانکار برآمد

از دوزخیان شد

تو شاخ خشک چرائی بروی یار نگر — تو برگ زرد چرائی ببین بهار نگر

در آن حلقه رندان که مصلحت انب — شراب و شاهد و ساقی بیشمار نگر

بدانکه عشق جهانی است بیقرار و — هزار عاشق بیجان و بیقرار نگر

چو در رسی تو بدانسته که نام او بزم — تجلی شاهی آنسه که شاهوار نگر

چو دیده سرمه کشی باز رو از نیلوکن — برای جهان بر از درد و پر غبار نگر

هزار دود سرکه چیست این فلکت — غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر

سر برآر

فی العجز والمسکنة

سر برآر از مستی و بیدار شو — کار و بار بخت بیدارش نگر

اندر آ در باغ بی پایان دل — میوهٔ شیرین بسیارش نگر

شاخهای سبز رخسارش ببین — لطف آن گلهای بی خارش نگر

چند بینی صورت نقش جهان — باز گرد و سوی اسرارش نگر

حرص بین در طبع حیوان و نبات — بعد از این سیری و ایثارش نگر

حرص و سیری صنعت عشقست و بس — گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را

رنگ روی عاشق زارش نگر

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر — سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی — منشین ز پای یکدم که بماند کار دیگر

همه نقشها شمردی بوکیل در سپردی — بشنو از این محاسب عدد شمار دیگر

تو بسی سیمبر ازا بکنار در گرفتی — نفسی کنار بگشا بنگر نگار دیگر

خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش — بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

تو برگ و زندگانی هله تا جز او ندانی — نه چو روشنی که هر شب کشد او بیار دیگر

مرا عشق

10

مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی | چه خواهد سر مخمور بغیر از در خمار
همه سر همه عشقیم بدیدی و خریدی | زهی کالهٔ پر عیب زهی لطف خریدار
چو ابر تو ببارید بروید سمن از زیر | چه خورشید تو در تافت بخندد گل گلزار
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی | که داند که چه باشیم چو باشد که دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم ندیده ره هموار

مطربا عیش تازه از سر گیر | یک دوا بریشمک فروتر گیر
چنگ بگذار و با حریفان ساز | چنگ بگذار و جام ساغر گیر
رخ بیارای و حور جنت خوان | جعد بگشای و مشک و عنبر گیر
چونکه در چرخ آردت باده | خانه بر بام چرخ اخضر گیر
مست شو مست کن حریفان را | بار گیر از کمیت احمر گیر
پر برآوردم و بپیریدیم | زانچه خوردم تو هم بخور پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب | مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
ای دل ار آب کوثرت باید | آتش عشق را تو کوثر گیر

چون

11

چون ز عقل و جان و دل برخاستی | آن یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کاو از خود برفت او مرد نیست | عشق بی درد آن نشانست ای پسر
سینهٔ خود را هدف کن پیش دوست | هان که تیرش در کمانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست | عشق کار پهلوانانست ای پسر
هر که او مر عاشقان را بنده شد | خسرو صاحبقرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس | عشق ابر درفشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست | عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین | عشق نیکو نردبانست ای پسر
هر کجا که کاروانی میرود | عشق قبلهٔ کاروانست ای پسر
این جهان از عشق تا نفریبدت | کاین جهان از تو جهانست ای پسر
هین دهان بربند خامش چون صدف | کاین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان
چونکه با شمسش قرانست ای پسر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر | آنجا حیاتست عشق در دل و جانش پذیر

ایضاً

شاد زمانی که ببندم دهن بشنوم از روح کلامی دگر

عیش جهان گرد بر من حرام

بشنوم من چه حرامی دگر

و منه

۱۲

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر رهش کنار ندارد رو از و کنار مگیر

جهان شکار کهی دان بهر طرف صیدی درآ چو شیر و بجز شیر نر شکار مگیر

هوای نفس مهارست خلق چون شتران بغیر آن شتر مست را مهار مگیر

وجود جمله غبارست و تابش از مه دان بماه پشت میاور ره غبار مگیر

بران زمین جهان را که مار گنج تو اوست تو آتش بجس چو طاوس کرد و مار مگیر

بجز که دست بدان ارچه چشم تو بسته است زگلشن ازلی گل بگیر و خار مگیر

چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب زعشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

گرم درآ و دم بده باده بیار و غم ببر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر نظر

هم طرب سرشته هم طلب فرشته هم عرصات گشته پر زنبات و شکر

خبر که رستخیز شد روز نبات ریز شد با خردم ستیز شد هین برو از و خبر

بگردان

بگردان ساقیا آن جام دیگر بده جان مرا آرام دیگر

بجان تو که امروزم به بینی که صبرم نیست تا ایام دیگر

اگر یکذره رحمت هست بر من مکن تاخیر تا هنگام دیگر

خلاصم ده خلاصم ده خلاصی که سخت افتاده ام در دام دیگر

اگر امروز در من به بندی درافتم هر دمی از بام دیگر

مرا در دست اندیشه مسپار که اندیشه است خون آشام دیگر

می جام ار نگردانی تو ساقی مرا زحمت دهد صد جام دیگر

بگیر این دلق اگرچه وام دارم گرو کن زود بستان وام دیگر

بنه نامم غلام درد نوشان

منم خواهم هم فدایانم دیگر

۱۳

عشق جانست و عشق تو جانتر لطف درمان و از تو درمانتر

کافرهای زلف کافر تو کشته را یمان جمله ایمانتر

همه مهمان خان لطف تو اند لیک این بنده هست مهمانتر

جان سپردن بعشق آسانست وز پی عشق تواست آسانتر

از تو بزرم اگر بنیوشم | پوسیده نصیحت تو طرار
استیزه گراست و لاابالیست | که عشوه خورد حریف خونخوار

خامش کن و از دلش مترسان
کز باغ خداست این سمن زار

دا جاروبی بدستم آن نگار | گفت ازین دریا برانگیزان غبار
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت | گفت کز آتش تو جاروبی برآر
کردم از حیرت سجودی پیش او | گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
آه بی ساجد سجودی چون بود | گفت بیچون باشد و بی خارخار
گردنک را پیش کردم گفتمش | ساجد را سر ببر از ذوالفقار
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد | تا برست از گردنم صد هزار
من چراغ و هر سرم همچون فتیل | هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می برشد از سرهای من | شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان | گلخنی تاریک و حمامی نگار
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت | اندرین گرمابه تا کی انتظار

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور | آب بزن بر جگر حور بکش بر کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال
گردد آخر وصال چونکه درآید نگار

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز | مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
چشمیکه غرقه بود بخون در شب فراق | آنچشم روی صبح بدیدن گرفت باز
دندان نیش کند بد از هجر ترش روی | امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
خاتون روح خانه نشین از سرای تن | چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز
نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر | از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
اندل که توبه کرد ز عشقش بتیر شد | افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقیقت داد
گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

چنان مستم چنان مستم من امروز | که از چنبر برون جستم من امروز
بجان بر آسمان عشق رفتم | بصورت گر درین پستم من امروز
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل | برون رو کز تو وارستم من امروز

بگشای پر سخن که ز آنسوی بی پر باشد همیشه پرواز

قشر سخنست آنچه گفتیم از پوست که یافت مغز ابراز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز

تا که ببینند خلق دبدبهٔ رستخیز

دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند در تن من خون نماند خون دل رز بریز

با دل و جان باغیم بی دل و جان میزیم باطن من صید شاه ظاهر من در گریز

کشته شوم هر دمی پیش تو چون چشم دار سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز

تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر دیگ با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز

نامی دل خورده ام ترک جگر کرده ام چونکه روم در لحد زان قدحم کن جهیز

شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

تا که ز تف تموز سوزد پردهٔ پاییز

ای خفته بیاد یار برخیز میآید آن نگار برخیز

زنهار ده خلایق آمد برخیز تو زینهار برخیز

جانبخش هزار عیسی آمد ای مرده برگ یار برخیز

چند گوی شمس تبریزی که بود

چشمهٔ حیوان من وا ز دریا مپرس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس چشم من اندر نگر از می و ساغر مپرس

جوشش خون را ببین از جگر مؤمنان وز ستم و ظلم آن طرهٔ کافر مپرس

سکهٔ شاهی ببین از رخ اچون زرم نقش الهی بخوان پس تو ز زرگر مپرس

عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس

هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو جز سخن عاشقی نکتهٔ دیگر مپرس

خاصیت مرغ چیست آنکه ز روزن پرد گر تو چو مرغی ببال بر پر و از در مپرس

هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب چون به تنور آمدی جز که ز آذر مپرس

چونکه بهشتی بصر از مدد خون دل مجلس شاهی تراست جز می احمر مپرس

مرغ دل نوا گر عاشق این آتش است سوخته پر خوشتری هیچ ز نوا پر مپرس

رو تو به تبریز رو وا ز پی این شکر را

با لطف شمس حق از می و شکر مپرس

بست در آخر زبان فریادرس جز صلاح الدین صلاح الدین و بس

وله ایضا

خیال دوست بیاورد سوی من جامی / که گیر بادهٔ خاص و زخاص و عام مترس

بگفتمش مه روزه است روز گفت خموش

که نشکند می جان روزهٔ صیام مترس

سوی لبش هر انکه شد زخم خورد ز نیش / زانکه حوالی عسل نیش زنان بود مگس

روی و بست گلستان مار بود در دهان / جعد و بست همچو شب مجمع دزد و هم عسس

کان زمردی جهان دیدهٔ مار بر کنی / ماه دو هفته جهان غم نخوریم از غلس

پیش تو جهان چه فن زند پیش تو چگونه تن زند / جان جهان غلام تو جان جهان تو لی و بس

نصرت ز آسمان تو ای فتح و ظفر ستان تو ای / هست اثر حمایتت کز زره است و کز قفس

شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود / صد مه و آفتاب را نور تو است مقتبس

چرخ میان آب تو بر دوران همی زند / عقل بر طبیبت عرضه بر دهمی محبس

ذره بذره طعمه ها صف زده پیش خوان تو / سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس

دست چنین چنین کند لطف که من جهان بهم / آنچه بهار میدهد از دم خود بخار و خس

خاک که نور میخورد نقره و زر نبات او / خاک که آب میخورد ماش شد است یا عدس

زانکه جهان چو سحرها عشق عصای موسوی / باز کند دهان خود در کشدش بیک نفس

کف کباب

ایضاً منه

کف کباب خور پی قوت دل کفیتش / دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس

کف شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور / باده منت دهم گزین صافه شده زخاک و خس

گفتم اگر بیاییت من چکنم شراب را / نیست روا تیممی بر لب نیل و برارس

خامش باش ای سقا کاین فرس الحیوات نیست / آب حیوت میکشد بارکش از و جرس

آب حیوت از شرف خود نرسد بهر علف

زین سبب است مختفی الحیوات در غلس

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش / انکه بجست از کفم بار دگر بگیرمش

انکه بدل اسیرمش و ردل و جان پذیرمش / گرچه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش

دل بکداخت چون شکر باز فسرد خون جگر / باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش

راه برم بسوی او شب بچراغ روی او / چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش

درد و دلم بتر شده چهرهٔ من چو زر شده / تا ز غمم چو زر برد بر سر زر بگیرمش

زیر و زبر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد / گر چو کمر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش

تا بسحر بیابمش همچو شکر بخوابمش / بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش

خواب شد است نرگسش نو و در ایم از پسش / گرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

ومن اشعاره

کر عطار وز پی دایرهٔ نقطهٔ او   همچو پرکار روانست بسر میرسدش
آنجا لیکه فرشته نبود محرم او   کر ندارد سر دیدار بشر میرسدش
کار و بار ملکانی که زبردست شدند   نکند ور بکند زیر و زبر میرسدش

عیشم ار دم من ازین نوع شنودم ز فلک
که ازینها بکذر چیز دکر میرسدش

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش   همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
هر آنچ از فقر کار آید بباغ جان ببار آید   بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
همه دیده است در راهش همه صد راست در کاهش   و کر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش
ببین تو لطف یا کیرا امر سیمنا کی را   که او کمیست خاکیرا کند در لامکان جایش
بسی کوران نشینان از و کشتند ره بینان   بسی جانها غمکینان چو طوطی شد شکرخایش
بسی زخمست پی دشنه رنج و چاره و ایشش   ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
چرا من خاک و پستم از برا عاشق و مستم   چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش

دلا تا چند پرهیزی بکو با شمس تبریزی
بنه سر تو چه تبریزی برای فخر برپایش

ای بسا

ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشید   تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
هر کسی کاو بتر از وی خرد فکر کند   کر چه چون ماه بود چرخ بمیزان کشدش
کافر زلف وی آنرا که ز راهش ببرد   کفر آید بر او جانب ایمان کشدش

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند
هر که او باده کشد باده بانسان کشدش

آن یار ترش رو را اینسو کی کشانیدش   زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
زین باده نخورده است او زان بارد و بیمار است   با اینهمه بدهیدش جامی بپزانیدش
او سرکه چرا آرد غوره ز چه بفشارد   زان زهر همی آرد تا جمله ندانیدش
آن بادهٔ انکوری نفزاید جز کوری   پهلوی چنین باده والله فشانیدش

باشد بودش سکته در کور بباید کرد
زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

بشکر خنده اکر می ببرد جان رسدش   ور از آن غمزهٔ جادو ببرد ایمان رسدش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان ویند   با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
صدهزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست   کر دو فر و شرف یوسف کنعان رسدش

اگر گم کرد این بیدل از آن دلدار جوئیدش
وگر اندر ره عاشق کوی یار جوئیدش

وگر این بلبل جانم بپرد ناگهان از تن | زهر خاری مپرسیدش از آن گلزار جوئیدش
وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ این شیشه | بمیخانه روید آندم وزان خمار جوئیدش
وگر بیمار عشق او شود یا وه از این مجلس | به پیش نرگس بیمار آن عیار جوئیدش
وگر دزدی درزند یعنی بدزد رخت عشاق را | میان طرهٔ مشکین آن طرار جوئیدش
بت بیدار پرفن را که بیدار است بخت او | چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوئیدش
بپرسیدم بکوی دل ز پیر من از آن دلبر | اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوئیدش
بگفتم پیر را بالله توئی اسرار کشف آری | منم دریای پر گوهر بدریا بار جوئیدش
زهی گوهر که دریا را بنور خویش پر دارد | مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوئیدش

چو یوسف شمس تبریزی ببازار صفا آمد
مراخوان صفا را کو در آن بازار جوئیدش

وله ایضاً

نگاری را که میجویم بجانش | نمی بینم میان حاضرانش
کجا رفت او میان حاضران نیست | در این مجلس نمی بینم نشانش

هرکه

ومنه ایضاً

هرکه ز صهبا آرد صفرا | کاسهٔ سکبا پیش نهیدش
عام نباید خاص کنیدش | خام نباید هم بپزیدش
یک شه هادی زانسوی وادی | جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی زآب حیاتی | شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خواهش کرد او
زحمت برد و تا طلبیدش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش | اگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
الا ای شحنهٔ خوبی ز لعل تو لبی گوهر | بدزدیدست جان من بر نجانش مرنجانش
گر ایمان آورم جانا بغیر کافر زلفت | بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
پریشان باد زلف او که تا تنها شود رویش | که تا تنها مرا باشد پریشانی پنهانش
در آن گلهای رخسارش همی غلطید روزی دل | بگفتم چیست این گفتا همی غلطد در احسانش
یکی خطی نویسیم من حال خود بر آن عارض | که تا برخواند آن عارض که استاد است خط خوانش
ولیکن سخت میترسم از آن زلف سیه کارش | که بس دل در رسن بستست آن هندوی بهتانش
بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن | که هر دل کان رسن بیند چنان چاه است زندانش

وله قدس سره

زانسوی چه بکذشتم شش پنج زنش کشتم — یارب که چها دارد زانجا سر پیچ و شش

تا ساخته افتادم در پای تو ای خوش دم — ای باده ای باده ای آتش در آتش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

کاین نیست قرآنی کش فهم کند خفش

ما نوحه شب زنیم خاموش — تا در زند میان هر گوش

تا بو برد دماغ هر خام — بر دیگ وفا نهیم سرپوش

شب آمد و جوش خلق بنشست — برخیز گران ماست سرخوش

یکچند سماع گوش کردیم — پروای سماع جان بیهوش

چون گشت شکار شیر جانی — بیزار شد از شکار خرگوش

با نقش حدیث روح کم گوی — از ناقه مرده شیر کم دوش

تا صبح وصال در رسیدن — میکش شب تیره را در آغوش

از یاد لقای یار بیخواب — مرخواب شد مهمان فراموش

این فتنه بهر دمی فزونست

امشب تراست عشق از دوش

عقل و خرد در جستجو رفت و نیامد برون — جمله ز سر رفت دیگ چونکه ز حد رفت جوش

این دل مجنون مست بند بدرید و جست — با سر مستان مپیچ هیچ مکوز و خموش

گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ — جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش

چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین — گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم و گوش

بشنو از جان سلام تا برهی از کلام

بنگر در نقش کن تا برهی از نقوش

قرین مه دو مه خندان دو چشمت ایدلکش — بدان هاروت و ماروت بجه جان را بیابل کش

سلیمانا بدان خاتم که چشم جمله خوبانی — همه دیوان و پریان را بفهم اندر سلاسل کش

برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را — مثال نحن اعطیناک بر محروم سایل کش

چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بخشد — چو بر خواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش

سوی تن تو چاچو بشتابد دهش شمعی که ره یابد — چو خورشید تر اجوید چو ماهش در منازل کش

شراب کاس کیکاوس ده مخمور عاشق را — دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش

با قبال عنایت کش جان را و قابل کن — قبول و خلعت خود را بسوی نفس قابل کش

اسیر درد و حسرت را بده پیغام لا تاسوا — قتیل حسن و عشقت را از این مقتل بقاتل کش

ایضا منه

10

باز درآمد طبیب اندر رنجور خویش | دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
باده گران چیست رفت بر آن غریب | تا جگر او کشید شربت موفور خویش
سر بت او چون ربود گشت فنا او چو دود | ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نوش و رانیش نیست ور بود این ضمیم | نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست | فتنه شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
غفلت هر دلبر از رخ خود رحمت است | ور نه ببستی نقاب بر رخ پر نور خویش
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل | در دل و جانها فکند پرتو پر نور خویش
شکر که موسی برست از همه فرعونیان | باز بمیقات وصل آمد بر طور خویش
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد | بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

تو منی و من تو ام ای بت مرو از خویش | خویش را غیر مپندار و مران از در خویش
سر و پا گم مکن از فتنهٔ پای پایانت | تا چو حیران نزنم پای جفا بر سر خویش
آنکه چون سایه جدا نیست ز شخص تو منم | مکش ای دوست تو بر سایهٔ خود خنجر خویش

هنگام

و له قدس سره

هنگام صبوح آمد مرغ سحر خوانش | با زهره و مه گویان در حلقهٔ مستانش
هر جا که بود محرم پیدا کنش آن دم | و آنکه نبود محرم تا حشر بجنبانش
میگو سخن بسته در گوش دل آهسته | تا کفر به پیش آرد صد گونه ایمانش
یک برق ز عشق شه بر چرخ زند تا که | آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها | آنجا چه زند گوشش آنجا چه بود دانش
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد | بی دست برد چوگان گوی از سر میدانش

شمس الحق تبریزی کاو هر دل بیدل را
میارد و میارد تا حضرت سلطانش

11

تمام اوست که فانی شده است آثارش | به دوستکانی اول تمام شد کارش
مراد لیست خراب و خراب در رهٔ عشق | خراب کرد و خرابا بیست بیکارش
بگو بعشق بپا کر فتاده بیخواب | چنان فتاده که خواهی بپا و بردارش
میا به پیش و ز دورش ببین که مست بسم | ز شعلهها تو بسوزی ز سوز اسرارش
و گر بگیرد آتش بسوی چشم من آی | که سیل سیل روانست اشک دریابش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمهٔ آب | ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش

ایضا له

ومن کلامه

جفای او که روان کریزپای هرا | حریف مرغ وفا کرد دانه ودامش
بسی بهانه روانه نمود تا زود | کشید جانب اقبال کام ناکامش

دوا نخواهد آنکس که درد او بشناخت
نشان نماند آنرا که بشنود نامش

زهد ران تفکر چو در رسید نشانش | خزانست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو بماندند زتختگاه بلندش | که تخت او بصرست و بصیرتست جهانش
زبان جملهٔ مرغان بداند او به بصیرت | که هیچ مرغ نداند بفهم خویش زبانش
نشان سکهٔ او چیست هر دو نقد است | ولیک نقد نیابی چو تو بری سوی کانش
مگو که حلقهٔ رندان پی نشانه تو بینی | که عشق پیش در آید در آورد بمیانش

ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه
چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جانش

خواجه غلط کردهٔ در صفت یار خویش | سستگمان بردهٔ عاقبت کار خویش
در هوس گلرخان سست زنخ گشته | های مگر دید روی چو گلنار خویش
راهزنان عیش را مرگ لقب کرده اند | تا تو ملنگی زبیم از زه و رفتار خویش

ومنه

درشکرستان

ایضا

درشکرستان دل قند بود هم خجل | تو زکجا آمدی ابروی و سیما ترش
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر | هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هرکه خورد می صبوح روز بود شیرگیر | هرکه خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
مؤمن و ایمان و دین ذوق حلاوت بود | تو بکجا دیدهٔ طبلهٔ حلوا ترش
این ترشیها همه پیش تو زان جمع شد | جنس بود سوی جنس ترش رود با ترش
والله هر میوه کان نیز دز آفتاب | گرچه بود خوش شکر بود آلا ترش
هرکه ترش سینیش و آنکه زآتش گریخت | غوره که در سایه ماند هست سراپا ترش

خامش تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
که که قاصد کنند مردم دانا ترش

بیار باده که تا ما رویم بر سر عیش | دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زمرگ عیش شنیدم پیام مرگ آمد | زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
بنام عیش بریدند ناف هستی ما | بروز عیش بزادیم ما زمادر عیش
مپرس عیش چه باشد برو نشانش بین | که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم | که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش

في الوجد والسماع

فی صفة السالکین المجذوبین

بیا بیا که توئی جان جان جان سماع / بیا که سرو روانی به بوستان سماع

چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل / بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع

برون ز هر دو جهانی چو در سماع آئی / برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

بزیر پای بکوبید هر چه غیر وی است / سماع از آن شما و شما از آن سماع

کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید / همه برقص در آیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشقست شمس تبریزی
که باز مانده ز عشقش لب و دهان سماع

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ / گویند شب ندارد روز از قفا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه میکشی / بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهده است / چون چشم گور گشت نباشد لقا دروغ

گویند آنکسان که برستند از خیال / جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آنکسان که نرفتند راه راست / ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ

گویند بنده را نگشاید دو چشم دل / وز جذبه بنده را نبرد بر سما دروغ

گویند آنکسیکه بود در سرشت خاک / با اهل آسمان نشود آشنا دروغ

بید چو خشک دل بود برگ ندارد و ثمر / جنبش کی کند سرش از دم باد لاتخف

چاره خشک هم دل نفخه ایزدی بود / کاو دست لطف مکی بیک نیست ضعیف مستخف

نخله حق ز امر حق داد ثمر مریمی / یافت ز امر ایزدی مرده حیات موتلف

ابله اگر ز نخ زند تو ره عشق گم مکن / عشق حیات جان بود مرده بود دگر خرف

چون غزلی بسر برد مدحت شمس دین بگو
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

باده بمن بیار دم فارغم از درد و صاف / تشنه خون خودم آمد وقت مصاف

برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز / تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف

کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما / تا بخورد خاک ریگ جرعه خون از گزاف

ای ز دل من خبیر رو دهنم را مگیر / ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف

گوش لغوغا مکن هیچ محابا مکن / سلطنت و قهرمان نیست چنان دست باف

در دل آتش روم لقمه آتش شوم / جان چو کبریت را برچه بریدند ناف

آتش فرزند ماست بسته و در بند ماست / هر دو یکی میشویم تا نبود اختلاف

آتش گوید برو تو سیهی من سپید / هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف

بجز بعشق تو جائی دگر نمیگنجم   که هست موضع سیمرغ عشق بر که قاف

منم کمانچهٔ نداف شمس تبریزی
فتاده آتش او در دکان این نداف

جان مرو که بگو بی تو بعشاق   در کرم و حسن چرا نی تو طاق

روی چو خورشید تو بخشش کند   روز وصالی که ندارد فراق

دل ز همه بر کنم از بهر تو   بهر وفای تو به بندم نطاق

گر تو مرا گوئی رو صبر کن   باشد تکلیف بما لا یطاق

سخت بود هجر و فراق حبیب   خاصه فراقی ز پس اعتناق

چون پدر و مادر عقلست روح   هردو تو ئی چون شوم اندر عاق

در تتق سینهٔ عشاق تو
ماه رخان قند لبان سیم ساق

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق   باز بر آمد ز جان نعرهٔ و هیهای عشق

باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ   تا شکند زورق عقل بدریای عشق

سینه گشاده است فقر جانب دل لیهای   در شکم طور بین سینهٔ سینای عشق

هر اول روز

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک   در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک

داود ترا گوید بر تخت فدینا کم   منصور ترا گوید بر دار سلام علیک

مشتاق ترا گوید بی طمع سلام از جان   محتاج ترا گوید ناچار سلام علیک

شاها چو سلام تو با طبل و علم گویند   در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

من ترکم و سرمستم مستانه سلح بستم   در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک

گویم من دیوانه پیوسته خلیلانه   بر مالک خود هر دم در نار سلام علیک

آن لحظه که بر دو نم عالم ز سلامم پر   آنلحظه که با یارم در غار سلام علیک

چون صنع و نشان او دارد همه صورتها   ای صورت شیث خوش ای یار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم
از کار فرو ماندم ای کار سلام علیک

بناز اگر چه جهان را خراب کردی و جنگ   خراب کنج تو دارد چرا شود دلتنگ

جهان شکست و تو یار شکستگانی باش   کجاست مست ترا اینچنین خرابی تنگ

کنار و بوسه روی رخانت اگر باید   ز روی آینهٔ دل ز عشق بزدا زنگ

تعلقی است عجب زنگ را بدین روی   تعلقی است نهانی میان موش و پلنگ

و له ایضا

نی خواب گذاشت عشق و نی صبر	نی نام گذاشت عشق و نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقه	بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل بخشم با هم	استاره و مه ز رشک در جنگ
ای عشق هزار نام خوش کام	فرهنگ ده هزار فرهنگ
بی صورت و با هزار صورت	صورت ده ترک و رومی و زنگ

بگشا سر خویش را دگر بار

تا سر بنهد هزار سرهنگ

۴

توبه سفر گیرد با پای لنگ	صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی	چون کمند آن چرخ در نگار رنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت	با دل دیوانه که دیدست جنگ
صدر خرابات کسیرا بود	کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
هر که ز اندیشه دلارام ساخت	کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب	عشق تراشید ز آئینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح	عشق بزد آتش در صلح و جنگ

و منه

بنه بر

بنه برگوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب	مهل تا بر زند بادی بر آن اسرار پنهانک
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب بهانه خامش	نوای چنگ عشقت را بجنبان تار پنهانک
بدار ای دلبر خندان بر سم صد قند یک بوسه	از آن قند و لعل جان افزای شکربار پنهانک
که غماز ان همه مستند و اندر خواب خوش ریزی	ولیکن هست از ین مستان یکی بیدار پنهانک

کمن ای شمس تبریزی چنین شدی چنین تری

کجا یابم ترا ای شاه دیگربار پنهانک

و له ایضا

۳

رو رو که نه عاشقی ازین لنگک و انجالک	ای نازک ای چشمک با پسته تخلخالک
بامرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک	بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
ای نازک و نازکدل دل جو که دلت ماند	روزیکه جدا مانی از زرک و از مالک
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا کردی	دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی	یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
من دوش ترا دیدم در خواب و چنان باشد	بر چرخ همیگشتی سرمستک و خوشحالک
میگشتی و میگفتی کی زهره بمن بنگر	سرمستم و آزادم زادبارک و اقبالک
از هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو	بگذار منجم را در اختر و در فالک

چون برد

و له ایضا

چون مرد خدا بینی مردی کن و خدمت کن
ور رنج و جفا بینی در رخ مفکن چینک

این هیچ منست این تن و آن منم هم من
تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

شمس الحق تبریزی خود آنجایی تو
وان آب کجا یابد جز دیدهٔ نمکینک

دو چشم اگر کشادی تو بآفتاب وصال
[illegible]

ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور
خود ذره رقص کنان از ورای نور جلال

دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
خدای داند کار او چه و قصه و چه حال

مکن اشارت سوی دولت که دل آن نیست
همیر سوی هما باشه بدان پر و بال

جراحت همه را از نمک بود فریاد
مرا فراق نمکهای لعل اوست وبال

چو ملک گشت وصالت ز شمس تبریزی
نماند حیله حال و نه التفات بقال

حلقهٔ دل زدم شبی در هوس سلام دل
بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل

شعلهٔ نور آن قمر میزد از شکاف در
بر دل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل

از تف نور روی دل بر شده بود کوی دل
کوزهٔ آفتاب و مه گشته کمینه جام دل

۴

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
چشمه و سبزه مقام شوخی و روی و جمال

اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس
هیچ از ایشان مگوی تا نخورد ملال

درد نهانخانه را شاهد غماز کیست
چهرهٔ چون زعفران اشک چو آب زلال

اشک چرا میدود تا بکشد آتشی
زرد چرا میشود تا بکند وصف حال

زردی عشق آینه است سرخی معشوق را
اشک قلم میکند بر صحف خد خال

یا فرجی مونسی یا قمر المجلی
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال

تنکشف القلب للوری تنسکر هم بالهوی
تذکرهم لا تری انت لطیف الخیال

سر بزن ای آفتاب از پس کوه و سحاب
هر نظر از جای بی سخنی شرح حال

تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
خون هزاران شفق طلعت او در هلال

چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
صورت او چون قمر قامت من چون هلال

چشم پر از خواب بود گفتم شا شب است
[illegible]

جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب
میزندم او شتاب زخمه که یعنی بنال

۵

و له ایضا

چو نخانهٔ هر مؤمن از عشق تو ویرانه شد | هر لحظه ازین شورش بر بام و در تست این دل
شمس الحق تبریزی تا بنده چو خورشید است
در تابش خورشیدش همچون سحر است این دل

هر شب به هر سحر تو را من به دعا بخواستم | تا بچه شیوه‌ها ترا من ز خدا بخواستم
تا شوی از سجود من مونس این وجود من | خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب | پاک چو سایه خورده‌ام چونکه ضیا بخواستم
آهنیم ز عشق تو خواسته زنگ آینه | تابش زخم میخورم چونکه صفا بخواستم
سوی تو چون شتافتم جان و قدم بیافتم
پاک ز جا بریده‌ام چون ز تو جا بخواستم

دل عجب دوش چه خورده است که من مخمورم | یا نمکدان که و دیده است که من در شورم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست | هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی او هر نفسی از لب من می آید | تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی | آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن | لیک اندیشه چو زنبور بود من عورم

نفسی رهزن غولم نفسی شد ملولم | نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
کله ار رفت برو گو نه کلهم سلسله مویم | خر اگر مرد برو گو که بر این پست سمندم
همه بربادازانم که منم نای و تو نائی | چو تو ئی خویش من انجا پی این خویش پسندم
چو توئی روح جهان را چه چشم بد ابرا | اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
همه سودای تو دارم سر اندیشه نخارم | خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
ترشی نیست در ان خد ترش او گر دبقا صد | که اگر رو ترشم من نه همان شهدم و قندم
چو دلم مست تو باشد همه جانها ستاند | و گر از دست تو آید بکند زخم کمندم
طرف صدر جهان را تو فرو کش بکفم نه
سوی آن قلعهٔ عالی تو بر انداز کمندم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم | دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیر است مرا جان دلیر است مرا | زهرهٔ شیر است مرا زهرهٔ تابنده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن | گفتم آری نکنم ساکن و باینده شدم
گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ | رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نهٔ رو که ازین دست نهٔ | رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

وله برّد الله مضجعه

کسیکه جامه بسنک برزند نمازی نیست | نماز من که پذیرد که در بغل دارم
ازین نماز نباشد بجز که آزارت | همان به آنکه تو را پیش ازین بیازارم
ازین نماز غرض آن بود که من با تو | حدیث درد فراق تو باز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من با تو | نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

اشارتیکه نمودی بشمس تبریزی
نظر بجانب ما کن غفور غفارم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم | بسی علّتیان را که زغم باز خریدیم
سبلهای کهن را غم بیهوده بن را | ز رگهاو ز پیهاش بچنگال کشیدیم
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم | بسی مرده گرفتیم دران روح دمیدیم
بپرسید از آنها که دیدند نشانها | که تا شکر بگویند که از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان | غریبانه نمودند دوا که ندیدیم
سر غصّه بکوبیم هم از غصّه بروبیم | همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم | که ما پاک روانیم نه ناپاک و پلیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم | و ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم

8

منم ستون

منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغمبر | چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
خداوندا خداوندان صورت ساز بی صورت | چو صورت میکشی بر من تو دانی من کجا دانم
کهی سنگم کهی آهن زمانی آتشم جمله | کهی میزان بی سنگم کهی هم سنگ میزانم
زمانی هیچ هم آنجا زمانی هیچ نداز من | کهی کرکم کهی میشم کهی خود شکل چوپانم
هیولا بی نشان آمد نشان دایم کجا ماند | نه این ماند نه آن ماند نه ماند این که من آنم

شب دوشینه ما بیدار بودیم
همه خفتند ما در کار بودیم

حریف غمزهٔ غمّاز گشتیم | ندیم طرهٔ طرّار بودیم
بگرد نقطهٔ خوبیّ و مستی | بسر گردنده چون پرگار بودیم
تو چون دی زادهٔ با تو چگوییم | که با یار قدیمی یار بودیم
چون جام شه زرّین نباشیم | چو اندر مخزن اسرار بودیم

خمش باش و دو عالم را بگفت آر
که از اول کشف اسرار بودیم

درو بندکه ما عاشق این انجمنیم | تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم

9

وله ایضاً قدس الله سرّه

بعاقبت

وله ایضا

بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد	جهان بدانست که اکنون باختیار آمدم
شنیده ام که امیر تبان بصید شده است	اکرچه لاغریم سوی مرغزار روم
جهان عشق بزیر لوای سلطان است	چو از رعیت عشقم بدان دیار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عدن بود هم بدان جوار روم

دفع مده دفع مده می زوم تا نخورم	عشوه مکن عشوه مکن عشوه مستان نخورم
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم	یا بدهی یا ز دکان تو کرو کالا برم
چرخ راستیزه من خیره دستکشته شود	زانکه دو چندان زویم کرچه چنین مختصرم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا	ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
بر همه کان کر ز فلک زهر ببارد همه شب	من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکرم
هر کسکی راست کسی هر جکر را هوسی	لیک کجا تا بکجا من بکجا دکرم
جمله بهرهای جهان با خلل از زخم بود	پنخل آنگاه بوم کز پی زحمت سپرم
آن دل آواره من کر ز سفر باز رسد	خانه تهی یابد او هیچ نیابد خبرم
سرکه فشانی چه کنی کاتش ما را بکشی	کاتشم از سرکه ات افزون شود افزون شهرم

10

ومنه

دهان اژدهارا

دهان اژدها را بردریدم	طریق عشق را آباد کردم
جهان داند که من شاه اویم	بیداد ملک را او داد کردم
جهان داند که پیش از جهانم	مصور بهر استشهاد کردم
بسا شیران که غریدند بر من	چو روبه عاجز و منقاد کردم
بسا من دیده را سرمه کشیدم	بسی من عقل را ارشاد کردم
ولیک آنرا که طوفان بلا برد	فرو شد کرچه من فریاد کردم
مکر از قعر طوفانش برآرم	چنانکه نیست را ایجاد کردم

فراموشم مکن یارب ز رحمت
اکر غیر ترا من یاد کردم

من خفته وشم اما بس اکه و بیدارم	هر چند که بیهوشم در کار تو هشیارم
از قند تو مینوشم با بند تو میکوشم	من صید جکر خسته تو شیر جکر خوارم
جان من و جان تو کوئی که یکی بوده است	سوکند بدین یکجان کز غیر تو بیزارم
رفتم بر درویشی کفتا که خدا یارت	کوئی بدعای او شد چون تو شهی یارم
دیدم همه عالم را نقش در کرمابه	ای برده تو دستارم هم سوی تو بود آرم
هر جنبش سوی جنبش زنجیر همی دزد	من جنبش کیم کانجا در دام کرفتارم

11

١٢

از شیر او من شیر دلم | در عربده اش شیرین سخنم
میگفت که تو در چنگ منی | من ساختمت چونت نزنم
من چنگ توام بر هر رگ من | تو زخمه زنی من تن تنم

حاصل تو ز من دل بر نکنی
دل نیست مرا من خود چکنم

این شکل که من دارم ایخواجه کرا مانم | یکلحظه پری شکلم یکلحظه پری خوانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم | هم دود دم و هم نورم هم جمع پریشانم
در عشق سلیمانی من همدم مرغانم | هم عشق پری دارم هم مرد پریخوانم
زینوا قعه مدهوشم با هوشم و بیهوشم | هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
ایخواجه چه مرغم من نه کبکم و نه بازم | نه خوبم و نه زشتم نه اینم و نه آنم
زان رنگ چو بیرنگم زان نطره چه اورنگم | زانشمع چو پروانه یارب چه پریشانم
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم | هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطهٔ تبریزم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

ومن

ومن مقالات الشمس

١٣

یاجوج منم ماجوج منم | حد نیست مرا هر چند بکم
بر بند دهان | در باغ در آ
تا کم نکنی | خط های حکیم

دوش چه خورده بگو ای همچون شکرم | تا همه عمر بعد از این من شب و روز آن خورم
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو | می نرود سوی لبم سخت شده است در برم
لا بکنم که هی بیا درده بانگ الصلا | او کشف اینچنین کند که بدرد نه خوشترم
کشت قضا هر سری میل دل و بستری | شکر که عشق شد همه میل دل و بستر م
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی | گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت | همره آتش دلم پهلوی دیدهٔ ترم
غازهٔ لا لهها منم قیمت کالها منم | لذت نالها منم کاشف هر مسترم
او بکمینه شیوهٔ صد چو مرا ز ره برد | خواجه مرا تو رهنما من بچه از رهش برم
چرخ نداش میکند کز پی تست گرد شم | ماه نداش میکند کز رخ تو منورم
عقل ز جای میجهد روح خراج میدهد | سر بسجود میرود کز پی تو مسخرم
منکه فضول این دهم و ز فن خویش فربهم | ز آتش آفتاب او آب شده است اکثرم

آمد سرست

و منه قدس سره

آمد سرمست سحر دلبرم
بیخود بنشست بمجلس برم

گرم شد و عربده آغاز کرد — گفت که تو نقشی و من آذرم
تو بدو پر میسپری و من بصد — تو زدو کس من زدو صد برترم
یکقدحم بیست چو جام شماست — تا همه دانند که من دیگرم
ساغر من تا لب و باقی به نیم — جان و تنم رفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر — زانکه ازین سر بنیم و زان سرم

چون بدو ماه نبود هم تکم
چون بنجم چرخ بود چنبرم

بیار باده که اندر خمار خمارم — خدا گواه که مرا زانچنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشک خورشید است — بجان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار می که این میم مثال قدح — که هر چه در شکمم رفت پاک بسپارم
باستخوان و بخونم نظر چرا داری — برو خ شاه عزیزم اگر بتن خوارم
بلیس دار ز آدم مبین تو آب و گلی — ببین که در پس گل صد هزار گلزارم

چون بتابد

چون بتابد رخ تبریز فرس دل شاهیم — چون بیابد قدحت صاف شویم اردریم

می دهنده چو تویی فخر همه مستانیم
پرورنده چو تویی زفت شویم ار خردیم

بجان عشق نه از بهر عشق دانه و دام — که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
نمیخورم بحلال و حرام من سوگند — بجان عشق که بالاست از حلال و حرام
نهاده بر کف جامی برابر آمد عشق — که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
هزار رمز بهم گفته جان من با عشق — دران رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
بیار باده خامی که خالی است وطن — که عاشق ار نپخته ز عشق باشد خام
ورای فهم حریفی کنیم هم با عشق — نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می
بیاید آتش تبریز شمس دین که سلام

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم — بسته شکر خنده را تا که بگریانیم
ترش نگردم ازانکه از تو همه شکرم — گر به نصیب منست من همه جانیم
در دل آتش روم تازه و خندان شوم — همچو زر سرخ ازانکه جمله زر کانیم

ولہ رحمة الله

و منه

کشتی نوحیم در طوفان روح | لاجرم بیدست و بی پا میرویم
راه حق تنگست چون سم الخیاط | ما مثال رشته یکتا میرویم
اختر ما نیست در دور قمر | لاجرم فوق ثریا میرویم
همت عالیست در سرهای ما | از علی تا رب اعلی میرویم
روز خرمن کاه ما ای کورموش | گر نه کوری بین که پیدا میرویم

زین سخن خاموش کن با من بیا
بین که ما از رشک بی ما میرویم

۶۱

خوش خوشی تو ولی من هزار چندانم | بخواب دوش کرا دیده ام نمیدانم
ز خوش دلی و طرب در جهان نمیگنجم | ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم
درخت اگر نه بدی پا بگل مرا جستی | ازین شکوفه و گل حسرت گلستانم
همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش | کشد کنون کف شادی بخویش دامانم
شکر لبی لب ما را بکام شیرین کرد | که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم
چنانکه پیش جنونم عقول حیرانند | من از فسردگی این عقول حیرانم
فسرده ماند یخی کان بزیر سایه بود | ندید شعشعهٔ آفتاب تابانم

و منه

من اگر پر غم اگر خندانم | عاشق دولت آن سلطانم
بوسهٔ پای ملک تاج منست | اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل او برگ منست | در گل و یاسمن و ریحانم
گر خرابست جهان ور معمور | من خراب وی ام این میدانم
روز و شب غرقهٔ شیر و شکرم | زانکه من طبل این بستانم
جز که بر خاک درش ننشینم | جز که در جان و دلش ننشانم
نظری هست ملک را بر من | گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیخته ام
باش در کوره روم در کانم

همتم شد بلند و بد پیرم | جز به پیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته که خموش | تو دهان گیر و من جهان گیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه | که بدست تو است زنجیرم
پیر ما را ز سر جوان کرده است | لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون کشادم من از کمان تو است | راست رو خصم دور چون تیرم

خمش

خمش کن خسروا کم کو زشیرین
که شیرینی همیسوزد دهانم

بیا ر باده که دیریست در خمار توام | اگر چه زاهل ریایم امیدوار توام
درین زمان که بهوشم مطیع من میا | چو مست گشتم ازان پس باختیار توام
عجب که شیشه شکسته است می نمیریزد | چگونه ریزد داند که در کنار توام
چگونه کافر باشم که بت پرست توام | چگونه فاسق باشم که جرعه خوار توام
بیا بیا که تو راز زمانه میدانی | بپوش راز دل من که رازدار توام
اگر بقد چو کمانم ولی ز تیر توام | چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من | کمان فتاد رخم را که هم عذار توام
اگرچه در چه پستیم نه سربلند توام | وگرچه اشتر مستم نه در قطار توام

برای مفخر آفاق شمس تبریزی
که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

بگفتم حال دل گویم بدان نوعی که دانستم | برآمد موج آب از چشم و خون دل نه دانستم
شکسته بسته میگفتم بر یار حال دل خود | شکسته شد جام و فکر من چو شیشه خورد بشکستم

نه زبوییم

٢

وله قدس سره

نه زبوییم نه زرنگم نه زنامم نه زننگم | حذر از تیر خدنگم که خدائی است کمانم
نه می خام ستانم نه زکس جام ستانم | نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم
چو گلستان جنانم طرب ستان جهانم | بر وان همه مردان که روا نیست روانم
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی | چو دهانم بگرفتی بدرون رفت بیانم

چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق دینم
همه اسرار سخن را بنهایت برسانم

هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم | جهت توشه ره ذکر وصالت بردیم
تا که ما را و ترا تذکره خوش باشد | دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم
آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست | وان خم ابروی مانند هلالت بردیم
وان شکر خنده خوبت که شکر بنده اوست | ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم
چون کبوتر چو بپریم بتو باز آئیم | زانکه ما این پر و بال از پر و بالت بردیم
هر کجا پرده اصلی بسوی وصل آید | هرچه داریم هم از عز و جلالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا
گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

٣

وله دام برکاته

باید شبه

و من

باندیشه فرو بردم اعقل چهل سال — بشصت و دو شدم صید ز نجیر بجستیم
زتقدیر همه خلق کرو کور شد شد — ز کرّ و فرّ تقدیر و ز تقدیر بجستیم
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار — ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستیم
زخون بود غذا اوّل و آخر شد خون شیر — چو دندان خرد رست از آن شیر بجستیم
پی نان بدویدیم یکی چند به تزویر — خدا داد غذائی و ز تزویر بجستیم

خمش باش خمش باش بتفصیل مگو فاش
زتفسیر نگوییم ز تفسیر بجستیم

4

ما قحطیان تشنه بسیار خواره ایم — بیچاره نیستیم که درمان چاره ایم
در بزم چون عقار که رزم ذو الفقار — در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم
ما پادشاه رشوت و پاره نبوده ایم — بل پاره دوز خرقه دلهای پاره ایم
از ما مپوش راز که در سینهٔ تو ایم — دزدی مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه — ما آفتاب تن زده اندر ستاره ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام — واندر کنار بام که ما بی کناره ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام — پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

چلبیم

چلبیم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس — چلبیم سیم و درم را چو درین گنج فتادم
چو تویی شادی عیدم چه نکو بخت و سعیدم — دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم
نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم — نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسادم
چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی — چو فزودی تو بهایم که کند طمع مرادم
چو مراد تو ربودی ظریم یاد تو بودی — تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
چو بحر تو درآیم بمزاج آب حیاتم — چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
بخدا باز سفیدم که بشاه است امیدم — سوی مردار چه گردم نه چو زاغم نه چو خادم
چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم — ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدین
بفروزد ز مه او بفلک جمله جهادم

5

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم — مستیم بدانسان که ره خانه ندانیم
در عشق تو از عاقله و عقل برستیم — جز حالت شوریده و دیوانه ندانیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم — در شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
گفتند در این دام یکی دانه نهانست — در دام چنانیم که از دانه ندانیم

رباعی

رها کن تا که چون ماهی کداران غمش باشم
که تا چون مه نکاهم من زمه زان پس سفر آیم

گر تو مستی برما آی که ما مستانیم — ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
یوسفانند که درمان دل پر درد شد — که زمستی نه بدانند که ما زر مانیسم
ور بدانند حق قیمت خود در شکنند — چونکه درمان سرخود گیرد ما درمانیم
مست را با غم و اندیشه تدبیر چکار — که سزای سر صد تیغیم و یا در بانیم
هر که از صدر خبر دارد او در بانست — ما ز جان بیخبریم و بر این جا نانیم
من نخواهم که سخن گویم اما نائی — میدمد در دل ما زانکه چو نای انبانیم
یکزمانم بهل ایجان که خموشانه خوش است — تا سخن گوی خموشیم که چون میزانیم

بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است
ما بارکان بچه مشغول شویم ارکانیم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم — بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم
جان سپاریم و دگر ننگ چنین جان نکشیم — خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم
تا نسوزیم و ازین جنب جهان بر نائیم — کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

ای رو

فی مقام العشق

ای رو ترش که کاله کرانست چو نخرم — بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم
بر رفت و بر گذشت سر ما ز آسمان — کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم
درسی که عشق داد فراموش کی شود — از بحث بی‌نیاز و ز تکرار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو انکار میکنی — ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم
دعوی عشق و آنگه ناموس ننگ و نام — ما ننگرا خریده و از عار فارغیم
آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف — ورنه درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین
از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

7

صورتگر و نقاشم هر لحظه بتی سازم — باز آن همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح برآمیزم — چون نقش ترا بینم در آتش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری — یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
جان ریخته شد با تو آمیخته شد با تو — چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
هر خون که ز من روید با خاک تو میگوید — با مهر تو همرنگم با عشق تو انبازم
در خانه آب و گل بی‌تست خراب این دل — یا خانه درا جانا یا خانه بپردازم

خموش باش

8

خموش باش و زمانی بساز با خمشی
که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

گفتم که عهد بستم وز عهد بر نبستم — گفتا چگونه بندی عهدی که من شکستم
یاری چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم — آیا چگونه گیرم چون من شکسته دستم
خود دامنش بگیرد دالا شکسته دستی — اکنون بلند کردم چون جور کرد بستم
تا من بلند اویم پستم کند بدعوی — چون نیست کرد آنگه باز آورد ز هستم
آن حلقهای زلفش پیچیده کرد حلقم — افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
آمد خیال مستش مستانه حمله آورد — چندان بهانه کردم از دست او نرستم
من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی — چون تیمر ابسوزی از سوختن برستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن
در سایهٔ تو پنهان جستم ز مرگ جستم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم — پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام — شایق دانه نیم شایق بند و دامم
استخوانی که ز خوانت رسدم همچو سگان — گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم

بدان

9

بدان قدرت که ماری شد عصایی — بهر شب چون عصا و روز ماریم
پی فرعون سرکش اژدهاییم — پی موسی عصا و برد باریم
بهمت خون نمرودان بریزیم — تو این منگر که چون پشه زاریم
چو خورشید و قمر زد یک دوریم — چو عشق و دل نهان و آشکاریم
چو ماهی وقت خاموشی خموشیم — بوقت کف ماه بی غباریم

بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم

درین خاک درین خاک درین مزرعهٔ پاک — بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
چو مستیم چو مستیم از آن شاه که هستیم — بیایید بیایید که تا دست برآریم
چه خوردیم چه خوردیم که ما دوش چه خوردیم — که امروز همه روز خمیریم و خماریم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت — که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
شما مست نگشتید از آن باده نخوردید — چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم

بنفتیم درین خاک ستان ما نه حصیریم
برآییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

ایضاً له

شکر که نداشت وار از سبب خشم تو ... چونکه بجان آمدیم زود بجان آمدیم
شمس حق ای عشق تو تشنه بخون منست ... تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم

جز نمکت نشکند شورش تبریز را
فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم ... دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر ... محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوش جان نهادم ... چندین سخن شنیدم اما دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت ... جز لطف بیحد تو آن را سبب ندیدم
ایساقی گزیده مانندت ای دو دیده ... اندر عجم نیاید و اندر عرب ندیدم
زان باده که عصیرش اندر جهان نیاید ... وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم
چندین بریز باده کز خود شوم پیاده ... کاندر خودی و هستی غیر از تعب ندیدم
الشمس و ای قمر تو وی شهد وی شکر تو ... ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم
العشق بی تناهی ای مظهر الهی ... هم پشت و هم پناهی جز تو لقب ندیدم
فولاد پاره هائیم آهن ربا است عشقت ... اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم

10

و منه

رک وی ...

رگ و پی نی و در اندر جثهٔ خون نیچوشم ... دست و پائی و در آن معرکه جولان داریم
آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر ... سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم
هفت دریا بر ما غرقهٔ یکقطره بود ... که بکف شعشعهٔ جوهر انسان داریم
چه کم از سر نبود چونکه سراسر جانیم ... چه غم از زر نبود چون مه دو کان داریم
در چه حبس جهان گرچه رهین دلویم ... چند یعقوب دل آشفته بکنعان داریم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

11

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم ... نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم
منم آن تخته که با من درودگر کارها دارد ... نه از تیشه زبون گردم نه از مسمار بگریزم
مثال تخته پنجوشم خلاف تخته نندیشم ... نشایم جز که آتش را اگر از نجار بگریزم
چو سنگم سود خوار از من بلعلی کم سفر بیامم ... چو غارم شکل تار از من زیار غار بگریزم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی ... نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
از آن از خود همی بنجم که من در من نمی گنجم ... سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم
هزاران قرن میباید که این دولت به پیش آید ... کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

و منه

١٢

ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم — مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم
باطن ما چو فلک تا ابد مستغنی است — گرچه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم
کوزها دان تو صورها و ز هر شربت فکر — همچو کوزه همه هر لحظه تهی آیم و پریم
شربت از کوزه نزاید بود از جای دگر — همچو کوزه نه اصول مدش بیخبریم
از دو هند نظر از چه که نظر محجوب است — نه آنست محجوب که ما غرق دو هند نظریم
که ز تمریج جمادات چو یخ منجمدیم — که در آتش گداز زنده مثال شکریم
گرچه دل را ز لقا بر جگرش آید نیست — متصل با کرم دوست چو آب جگریم
چون سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما — همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید — قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
ور سحابی که فرستد بر ما آن دریا — گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
زان بهاری که خزانی نبود در پی او — همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم

جان چو روز راست و تن ما چو شب ماهیان
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

ای مطرب این غزل زن گر یار توبه کردم — از هر گلی بریدم و ز خار توبه کردم

نوریکه

١٣

نوریکه در زجاجه و مشکوة ما فیه است — بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم
بس گرم و سرد شد تن ازین باده چون تنور — در سوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم
چون شیشه فلک پر از آتش شده است جام — در امتحان ما که مس قلب یا زریم
خوش خوش بیا و اصل خوشی را ببزم آر — با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم
ای مطرب آن ترانه تر باز گو ببین — تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم
اندر فکن ز بانگ خروش خوش صدا — در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم

آندم که از مسیح تو میراث برده
در کوی ما بدم که چو بیمار مضطریم

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم — گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
دل رنجور بطنبور نوائی دارد — دل صد پاره خود را بنوایش دادیم
ساقیا زنجمه بگذر بده آن جام شراب — همه را نیز یکی کن که درین افتادیم
دل ما یافت ازین باده عجایب بوئی — لاجرم از دم این باده لطیف افتادیم
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد — مزه بخش که ما بی مزه اعدادیم
از درون خسته یاریم و برون بسته یار — لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم
بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال بی نظیرت بشراب شیرگیرت | که بکرد عهد و توبه بزدم دگر نکردم
بلب شکر فشانت بضمیر غیب دانت | که نه سخرهٔ جهانم نه زبون سرخ و زردم
بسعادت صباحت بقیامت صبوحت | که سجل آسمان را بفر تو در نوردم
هله اندیشه مخلّد تو بگو بساقی خود | چو کسی ترش در آید دهنش ز درد دردم
هله تا دوئی نباشد کهن و نوی نباشد | که در این مقام عشرت من از آن جمیع فردم

پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم
که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم

ایضاً

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم | از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایهٔ سرو تو شها سیر نخفتیم | در باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
بر تابهٔ سودای تو گشتیم چو ماهی | تا سوخته گشتیم و لیکن نپزیدیم
گشتیم بویرانه بسودای تو چون گنج | چون مار بآخر تتک چاه خزیدیم
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک | اکنون بتو محویم نه پاک و نه پلیدیم

ببباغ عشق مرغانند سوی بی سو پران | من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمیدارم
منم عیسی خوش خنده که عالم شد بمن زنده | ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمیدارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمیدارم

ومن مقامات العاشقین

از بت بیخبر من خبری میرسدم | وز لب چون شکر او شکری میرسدم
شکر اندر شکر اندر شکر است | شکری در دهنت و گهری میرسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی میشکفد | هر زمان تازه گل از شاخ تری میرسدم
خیره از عشق توام گر ز هوسش هر نفسی | عاشق سوخته خیره سری میرسدم
آن یکی زرد شدم کآتش او میکشدم | وین دگر مست که از وی نظری میرسدم
و اندگر بر در آنخانهٔ او بنشسته | که ز دربار نشد بانگ در میرسدم

وان یکی بر سر آنخاک سر که بنهاده
که ز خاکش صفت جانوری میرسدم

بخورم بعشق باده چو بیار خود رسیدم | که هر آنچه میشنیدم بدو چشم خود بدیدم
ز ازل معاف بودم خوش و خوب و صاف بودم | بگزید زانم اکنون که گزیده را گزیدم

ایضاً منه

والله این قالب مردار بهم در شکنم
شمس تبریز اگر روی بمن بنماید
تا که هشیارم و بیدارم یکی دم نزنم

ای باغبان ای باغبان بو من چرا در تنه — بکشا در این باغ را تا سیب و شفتالو زنم
گفتی بیا ای شمس دین بنشین بزانوی ادب
من پادشاه عالمم کی پیش کس زانو زنم

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم — که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود — بکجا میروم آخر ننمائی وطنم
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا — یا چه بوده است مراد وی ازین ساختنم
جان که از عالم علویست یقین میدانم — رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک — دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست — بامید سر کویش پر و بالی بزنم
کیست در گوش که او میشنود آوازم — یا کدامست سخن میکند اندر دهنم
کیست در دیده که از دیده برون مینگرد — یا چه جانست نگوئی که منش پیرهنم
تا بتحقیق مرا منزل و ره ننمائی — یکدم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
می وصلم بچشان تا در زندان ابد — از سر عربده مستانه بهم در شکنم
من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم — آنکه آورد مرا باز برد در وطنم

بترزوم بترزوم تا بسواران برسم
نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خوش شده‌ام خوش شده‌ام پارهٔ آتش شده‌ام
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم
آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم
چونکه فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
[illegible]

ومنه ایضا

چون بلبلم

چون بلبلم در باغ دل اشکست اگر خندی کنم — چون گلبنم در گلشنش حیفست اگر خاری کنم
چون کشته‌ام از دلبری از ما کشاید دوری — چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او — چون کان لعلی یافتم پس چون دکانداری کنم
با شمس تبریزی اگر همخوی و همدستان شدم
چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمیدانم — نه ترسا نه یهودم من نه گبرو نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم نه علویم نه سفلیم — نه ز ارکان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم — نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نشانم بی نشان باشد مکانم لامکان باشد — نه تن باشد نه جان باشد که من خود جان جانانم
دوئی را چون برون کردم دو عالم را یکی دیدم — یکی بینم یکی جویم یکی دانم یکی خوانم
اگر در عمر خود روزی دمی بی تو بر آوردم — از آن روز و از آن ساعت پشیمانم پشیمانم
الا ای شمس تبریزی چنان مستم درین عالم
که جز مستی و سرمستی دگر چیزی نمیدانم

باز در اسرار روم جانب دلدار روم — نعرهٔ بلبل شنوم در گل و گلزار روم

[illegible]

ومنه قدس سره

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام
این بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام
از چار طبع مختلف [illegible]
[illegible]

مانند طفل

و له ایضا قدس سره

۲

ماننده طفل اندر شکم من پرورش دارم ز حق | یکبار زاید آدمی من بارها زائیده‌ام
در خرقهٔ تن بارها بودم بسی در کارها | وز دست خود این خرقه را بسیار بدریده‌ام
با زاهدان در صومعه شبها بروز آورده‌ام | با کافران در بتکده پیش بتان خسپیده‌ام
هم دزد عیاران منم هم رنج بیماران منم | هم ابر و هم باران منم در باغها باریده‌ام
بر دامنم گرد فنا ننشست هرگز ای گدا | در باغ و بستان بقا گلها فراوان چیده‌ام
از آب و آتش نیستم وز باد سرکش نیستم | خاک منقش نیستم من بر همه خندیده‌ام

من شمس تبریزی نیم من نور پاکم ای پسر
زنهار اگر بینی مرا با کس مگو من دیده‌ام

بدآن بادهٔ دوشین که من از نوش تو مستم | بده ای جان عالم قدحی زفت بدستم
ز من ای پستهٔ مستان نفسی رو مگردان | دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم
قدحی بود بدستم بفکندم بشکستم | کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخستم
تو از آن شیشه پرستی که ز شیره است شرابت | می من نیست ز شیره نه ز شیشه رستم
بخور ای دل می جان و بخسب ایمن و فارغ | که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم
دل من رفت ببالا تن من ماند به پستی | من بیچاره کجایم نه ببالا نه به پستم

ببار

ببار اشک چو مشتاق گرد ایشان | که روی ماه نبینیم تا درین گردیم

از اول امروز چو آشفته و مستیم
آشفته نگوئیم که دیوانه شدستیم

آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست | معذور همیدار اگر جام شکستیم
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم | صد بار گشودیم و دو صد بار ببستیم
رندان خرابات بخوردند و بخفتند | مائیم که جاوید بخوردیم و نشستیم
وقتست که خوبان همه از پرده در آیند | انگشت زنان جمله که از پرده بجستیم
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیما | از دست شدستیم ببین تا چه زدستیم
هرچند پرستیدن بت مایهٔ کفر است | ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
بالا همه گنج آمد و پستی همگی رنج | ما بو العجبانیم نه بالا و نه پستیم
خاموش که تا هستی او کرد تجلی | مستیم بدانسان که ندانیم که هستیم

جز قصهٔ شمس الحق تبریز مگوئید
از ماه مگوئید که خورشید پرستیم

با درره عشق تو اسیران بلائیم | کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم

۳

و منه

خور آفتاب

۴

وله ایضا

چون آفتاب زادم بخدا که کیقبادم | نه بشب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
من اگر چه سیب بستم ز درخت پس بلندم | من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
بگشا نقاب از رخ که رخ تو هست فرخ | تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
چو دلت ز سنگ باشد بجهم کلوخ بر لب | چو ز لطف شیشه گردد ز قدح شراب گویم
ز عذار زعفرانی گر و لاله گویم | بسرشک ارغوانی صفت سحاب گویم
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد | بشکایت اندر آیم غم و اضطراب گویم
بر رافضی چگونه ز نبی قحافه لافم | بر خارجی چگونه غم بو تراب گویم
چو رباب از و بنالم چو کمانچه زود رقصم | چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم

بزبان خموش کردم که دلی کباب دارم
دل تو بسوز دارم ز دل کباب گویم

من اگر مستم و اگر هشیارم | بندهٔ چشم خوش آن یارم
بخیال رخ آن جان جهان | از خود و جان جهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که از و | روز و شب در گل و در گلزارم
من و بیکار شدن این عجب است | کاندرین دایره چون پرگارم

لطف

۵

منه ایضا

لطف صلاح دل و دین تاف میان دل من
شمع دلست او بجهان من کیم او را لگنم

تا عاشق آن یارم بیکارم و با کارم | سرگشته و پا برجا مانندهٔ پرگارم
مانندهٔ مریخم با باده فلک خشمم | وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامم | من زادهٔ آن شیرم خونخوارم و خونخوارم
بیمارم و میدانی چون فاتحه میخوانی | ای دوست نمیدانی کز فاتحه بیمارم
اقرار مکن خواجه من با تو نمیگویم | من مرده نمیشویم من خار نمیخارم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

ای با من و پنهان ز من از دل سلامت میکنم | تو کعبهٔ هر جا روم قصد مقامت میکنم
هر جا که بینم حاضری از دور در ما ناظری | شب خانه روشن میشود چون یاد نامت میکنم
که همچو باز آشنا بر دست تو سر میزنم | که چون کبوتر پر زنان آهنگ بامت میکنم
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنی | ور حاضری پس من چرا در سینه دامت میکنم
دوری ز تن لیک از دلم در پیش رویت روزنست | زان روزن و زدیده همچون مه پیامت میکنم

وله قدس سره

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام

مستم

ایضاً منه

مستم ولی از بوی او غرقم ولی از جوی او
از لعل او وز روی او در گلشکر پروَرده‌ام

در جام می آویختیم اندیشه را خون ریختیم
با یار خود آمیختیم با او درون پرده‌ام

در جسم من جان دگر در جان جانان دگر
با آن من آن دگر زیرا با آن پی برده‌ام

مکن ای دوست عزیزم سر سودای تو دارم
بمن خسته نظر کن که تمنای تو دارم

ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم
سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم

دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم
که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم

مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت
همه موجم همه جوشم سر دریای تو دارم

مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا
بشکر دارو من کن چه که صفرای تو دارم

بر دربان تو آیم ندهد بار و براند
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم
بدلم حکم که دارد دل گویای تو دارم

منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم
اگر از تو باز دارم بگه چشم باز دارم

تو ای آفتاب چشمم بجمال تست روشن
غم چون تو نازنینی بهزار ناز دارم

دو هزار

و منه

دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانم
من از و بجز جمالش هوس دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش ز دو کون مر مرا بس
چه غم ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم

سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی
که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سفری فتاد جان را بولایت معانی
که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند
تو گمان مبر که از وی دل پر گهر ندارم

چه شکرفروش دارم که بمن شکر فروشد
که نگفت عذر هرگز که برو شکر ندارم

بنمودمی نشانی ز جمال او و لیکن
دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید
بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم

قدس سره

حکیمیم و طبیبیم طبیبان قدیمیم
شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم

چو رنجور تن آیند چو معجون نجاحیم
چو بیمار دل آیند نجاتیم و ندیمیم

طبیبان بگریزند چو رنجور بمیرد
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم

شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
جهان در خور ما نیست که از اهل نعیمیم

بدانند غلط این خلق که این نقش نماند
یکی گفت در ختیم یکی گفت حشیمیم

۷

و منه رحمه الله

عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع بنود | تو بهر آنچه پیشم آری چه کنم که بر نتابم
تو چه من اگر بجوئی بشمار خاک یا بی | چو توئی اگر بجویم بچراغها نیابم
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم | که سجود تست جانا دعوات مستجابم
تو بگفتیم که دل را زجهان فرو شوی | دل خود چگونه شویم که بر آب حسرت آبم
صنما چو من کم آید بکمی جان سپاری | که ز رشک دل کبابم و باشک چون سحابم

بسحر توئی صبوحم بسفر توئی فتوحم
ببدل تو بهشتم بعمل توئی ثوابم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم | سر مست گشته باشد من ازین خبر ندارم
شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم | نه چنان دکان فروشم که دکان تو برآرم
عمل بدست مستی دو هزار مست بادی | بمیان شهر گردان که خمار شهریارم
بچه میخ بندم آنرا که فقاع از و گشاید | چه شکار گیرم آنجا که شکار این نگارم
دلمی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد | فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد | که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشقست | که مناره است خالی ابد بست این مرم

چو شمعی ام

8

چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی | مکن اندیشه گرد سر که غماز رقم باشم
خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او
خمش چونی ترش چونی ترا من چون صنم باشم

ای گزیده یار چونت یافتم | ای دل و دلدار چونت یافتم
میگریزی هر زمان از کار ما | در میان کار چونت یافتم
ای ز رویت گلستانها شرمسار | در گل و گلزار چونت یافتم
تو گلی بودی میان خارزار | ای گل بیخار چونت یافتم
در درون مدرسه میجستمت | بر سر بازار چونت یافتم
ای دریده پردهای عاشقان | پرده را بردار چونت یافتم

شمس تبریزی توئی خورشید جان
در جهان انوار چونت یافتم

و من

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم | دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم | ز دل خاره و مرمر دم اقرار برآرم
ز تنگ چاه کسی را تو بصد سال برآری | من دیوانه ببیدل بیکی بار برآرم

9

ما طوطی

ما طوطی فقریم و شکرخواره مصریم — چون زاغ سیه میل بمردار نداریم

در یاب دل خستهٔ شمس الحق تبریز
ما خود بجز این شیوه و گفتار نداریم

هله دوش حمله کردم شب دوش حمله کردم — دغل عشوه که دادی بدل آنک بخوردم
بدامشب همه از آنم بخورم عشوه ندانم — تو اگر عهد بکردی من از آن عهد نگردم
چو همه نور و ضیائی بدل و دیده درآئی — بدم گرم بپرسی چو شنیدم دم سردم
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم — چکنم چاره چه دارم بکفت مهرهٔ نردم
چو روی مست پیاده قدمت را همه پیشم — چو روی راه سواره زپی اسب تو گردم
مکن ای جان همه ساله تو بغیر دام حواله — تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم
خود اگر گول و سلیمم تو روادار شاید — که دل سنگ بسوزد چو شود وقت نبردم
بخدا کت نگذارم کم از این نیز مباشد — که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم
وگر از لطف درآئی که برین هم بفزائی
همه یک بوسه زشادی دو جهان را بنوردم

آنخانه که صد بار در و مائده خوردیم — جز گرد حوالی که آنخانه نگردیم

وله

درویش

و من کلامه

درویش بدلق اندر و اندر بغلش گوهر — او تنگ جهان دارد از دور بدر افتادن
مست آمد دوش آنمه افکند کمر در ره — آگه نبد از مستی او از کمر افتادن
گفتم که دلا برجه برکف جان برنه — کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن
با بلبل بستانی همدست شدن دستی — با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
من بیدل و دلداده در راه تو افتاده — والله که نمیدانم جای دگر افتادن
گر جام تو بشکستم والله صنما مستم — مستم مهل از دستم اندر خطر افتادن
این قاعده نو زاده وین رسم تو افتادست
شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

عشق است در آسمان پریدن — صد پرده بهر نفس دریدن
اول نفس از نفس گسستن — آخر قدم از قدم بریدن
نادیده گرفتن این جهان را — مر دیدهٔ خویش را ندیدن
گفتم که دلا مبارکت باد — در حلقهٔ عاشقان رسیدن
زانسوی نظر نظاره کردن — در کوچهٔ سینها دویدن
ایجان ز کجا رسیده ایندم — ای دل ز کجاست این طپیدن

کو هر پیشش بنه تا کندت میر ده — کهنه ده و بوستان دانه انبار من

این سخن در نثار هم بسخن ده بسیار
پس تو ز هر خرد خویش نکته دکشا رمن

۱۲

چون جان تو میستانی چون شکر است مردن — با تو ز جان شیرین شیرین تر است مردن
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را — باغست و آب حیوان کر آذر است مردن
زین سر نشان مردن زان سر نشان زادن — زانسر کسی نمیرد کز زین سر است مردن
بکداز جسم و جان شو رقصان در آنجهان شو — مکریز اکر چه حالی شور و شر است مردن
از جان چرا کریزم جا نست جان شیرین — از کان چرا کریزم کان زر است مردن
چون زین قفس برستی در کلشنش نشستی — چون این صدف شکستی چون کوهر است مردن
چون حق ترا بخواند سوی خودش کشاند — چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
مرک آینه است و حسنش در آینه در آید — آئینه با تو کوید خوش منظر است مردن
کر مومنی و شیرین هم مومنست مرکت — ور کافری و تلخی هم کافر است مردن

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی
کز آب زندکانی کور و کر است مردن

و منه رحمه الله

ای هفت

ای هفت دریا کوهر عطا کن — وین مس ما را پر کیمیا کن
ای شمع مستان وی سرو بستان — تا کی ز دستان آخر وفا کن
بکریست بر ما هر سنک خارا — این درد ما را جانا دوا کن
ای چشم کرده دیدار برده — این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی — این مردمی را اکنون روا کن
ای خوب مذهب ای ماه کوکب — در ظلمت شب چون مه سخا کن

من لب ببستم در غم نشستم
بکشای دستم قصد لقا کن

۱۳

آبحیات عشق را در رک ما روانه کن — آینه صبوح را ترجمه شبانه کن
ای پدر نشاط نو در رک جان ما برو — جام جهان نمای شو وز دو جهان کرانه کن
ای که دم شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
کر عسس خرد ترا منع کند ازین روش — حیله کن و از و بجه دفع دهش بهانه کن
در مثلث کاشقران دور ترند از کرم — ناشقرمی کرم نکر با همکان فسانه کن
ایکه ز لعب اختران مات و پیاده کشته — اسب کزین فرو ز رخ جانب شه دوانه کن

و من بدایع افکاره

کفتم

و منه

۱۴

گفتم بخدا	گر تو بروی	امشب نرسید	این شکر من
آخر تو شبی	رحمی نکنی	بر رنگ رخ	همچون زر من
رحمی نکند	چشم خوش تو	بر موجهٔ این	چشم تر من
گفتا چکنم	چون رخت قضا	خون همه را	در ساغر من
مرحم و جز خون	می نبود	در طالع من	در اختر من
عودی نشود	مقبول خدا	تا در نرود	در مجمر من
من عشقم و جان	در بزم تو خون	زنده کنمت	در محشر من
این گفت و شد	چون باد صبا	شد اشک روان	از منظر من
گفتم چه شود	گر لطف کنی	آهسته روی	ای سرور من
گفتا که خمش	کاین خنگ فلک	لنگانه رود	در محضر من
	خامش که اگر	خامش نکنی	
	در پیشه شد	این آذر من	

جانا نخست ما را مرد مدام گردان
وانکه مدام درده ما را مدام گردان

از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان
چون تو بنا نهادی هم خود تمام گردان

دوش

۱۵

دوش چه خوردهٔ بتا راست بگو نهان مکن
چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خوردهٔ نقل خلاص خوردهٔ
بوی شراب میزند لخلخه در دهان مکن

دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی
بار چو من گرفتمت بار دگر همان مکن

خصم نیم جرا مکن گبر نیم غزا مکن
بیگنهم سزا مکن روترش و گران مکن

من همگی ترا استم مست می وفا ستم
با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن

بادهٔ عام از برون بادهٔ عارفان درون
آنکه نباشدش درون پی نبرد بیان مکن

ساقی بیار باده و بختم بلند کن
وز حلقهای زلف دلبرا کمند کن

مجلس خوشست و ما و حریفان ما خوشیم
آتش بیار و چارهٔ مشت سپند کن

زانجام بید ریغ براندیشها بریز
در بیخودی سزای دل خودپسند کن

ایغم برو برو بر مستانت کار نیست
آنرا که هوشیار بیابی گزند کن

مستان مسلمند ز اندیشها و غم
آن کاو نشد مسلم آنرا نژند کن

بادام چشم و پسته دهانی و قند لب
نقلم همه ز پسته و بادام و قند کن

و منه

کویم کان لطف تو کو بند شود زاو بجو | کیست که داند جز تو بند کشای دل من
کوید نی تازه شوی بجد انداز شوی | تازه تر از نرکس و کل پیش صبا دل من
کویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا | نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا دل من

میوه هر شاخ و شجر هست کواه دل او
روی چو زر پشک چو در هست کواه دل من

من طرب و طرب منم زهره زند نوای من | عشق میان عاشقان شیوه کند برای من
عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش کشود | فاش کند چو بلبلان بر همکان هوای من
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد | دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من
یار برفت و ماند دل شب همه شب دراز کل | تلخ خمار میطپم تا که صبوح وای من
ناهر ایجان کشد بر رخ من نشان کشد | چرخ فلک حسد برد زانچه کند بجای من
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام | ذره بذره میزند دبدبه فنای من
تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند | باز چو سرو بر شود پشت خم دوتای من
باز شود دکان دل یاد کند جزو و کل | نای عراق باد ال شرح دهد ثنای من
ساقی جان خوب رو شرح دهد سبو سبو | تا سر و پا کم کند زاهد مرتضای من

ومن

وانکس که منم پابسته او | میکرد دوا او کرد سر من
باده بخورم ورزانکه خورم | او بوسه دهد بر ساغر من
پستان وفا که کرد سیه | آن دایه جان آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد | چون آید او اندر بر من
دزدار فلک قلعه بدهد | چون کرد داو سر لشکر من

بر بند دهان غماز مشو
غماز دلیست انکو هر من

ومن

صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن | نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن
دل و جان شهید عشقت بدرون کور قالب | سوی کور این شهیدان بکذر زیارتی کن
تو چو یوسف رسیدی همه مصر کف بریدند | بجمال و بستان دل و جان تجارتی کن
واکر قدم فشردی بجفا و نذر کردی | بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن
تو مکو که زین نثارم ز شما چه سود دارم | تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن
رخ همچو زعفران را چو کل و چو لاله کردن | سه چار قطره خون زادل باشارتی کن
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر | بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن

یا صغیر السن یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن

ای جان یک من چو نی یک بوسه بجنبید ایچان | یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ایچان
ایچانک خندانم من خوی تو را دانم | تو خوی شکر داری باشد که بخند ایچان
من مرد خریدارم من میل شکر دارم | ای خواجه عطارم دکان مبند ایچان
بر نام و نشان او رفتم بدکان او | گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ایچان
هر چند که عیاری پر حیله و طراری | انگیخت و بیماری بر من مپسند ایچان
از بهر دل ما را در رقص در آ یارا | در تار چنین میکن آن زلف کمند ایچان
ای مه‌رو و خوبان ای شاخ گل خندان | بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ایچان

من بنده در این عشرت میسوزم من خوش خوش
میرقصم در آتش مانند سپند ایچان

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران | حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیکست | خدای دور بود از بر خدا دوران
درون خویش بپرداز تا برون آیند | ز پرده‌ها بتجلّی ز ماه مستوران
اگر چه گمشده از خویش و از جهان آنجا | برون ز خویش جهان گشته چو مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل | ز ساغر و بر سیمین و چهرهٔ حوران

و منه رحمة الله

۲

صنما بیار باده بنشان خمار مستان | که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
می کهنه را کشان کن بصبوح و کلفت نکن | که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را | ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
قدحی بدست بر نه بکف شکرلبان نه | بنشان ز آب رحمت بکرم غبار مستان
صنما بچشم مستت دل و جان غلام پستت | بمی خوشی که هستت ببر اختیار مستان
چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید | گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
چو جناح و قلب مجلس ز شراب گیف مونس | ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
صنما تو روز ما ئی غم و غصه سوز ما ئی | ز تو است این معلا همه کار و بار مستان
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطار شان کن | که تو شیرگیر حقی بکفت مهار مستان
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری | چه غریب دام داری جهة شکار مستان

سخنی بماند و جانی که تو بی‌بدل بمانی
که تو رشک ساقیانی سر افتخار مستان

من از که باک دارم خاصه که یار با من | از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من
کی خشک لب بمانم کان جو هراست جویان | کی غم خورد دل من وان غمگسار با من

۳

ایضاً

صنما

چون بکوزه کذری خوش بزن سرخ نکر | تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
زر در آتش چو بخندید تو را میکوید | کر تو قلبی بنما وقت ضرر خندیدن
کر تو میر اجلی از اجل آموز کنون | بر سه عاریت و تاج و کمر خندیدن
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ز او | در غم شهوت بر ماده و نر خندیدن
ور دمی مدرسه احمد امی دیدی | رو حلالست برین فضل و هنر خندیدن
ای منجم اکرت شق قمر باور نیست | بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خنده مکن همچو نبات
وقت اشکوفه ببالای شجر خندیدن

با من صنما دل	یکدله کن	کر سر ننهم	آنکه کله کن
مجنون شده‌ام	از بهر خدا	زان زلف خوش	یکسلسله کن
سی پاره بکف	در چله شدی	سی پاره منم	ترک چله کن
مجهول مرو	با غول مرو	زنهار سفر	با قافله کن
ایمطرب دل	زان نغمهٔ خوش	این مغز مرا	پر مشغله کن
ای زهره و مه	زان مشعله دو	دو چشم مرا	دو مشعله کن

ویرانه

ویرانه ز زشت چون تو رفتی | معمور شود بعدل سلطان
حیلت مکن و مکو که رفتم | اندر پس می مباش پنهان
چون مرده مساز خویشتن را | تا زنده شوی بروح افشان
کفتی که تو در میان نباشی | آن کفت تو هست عین قرآن
کاری که کنی تو در میانه | او کردهٔ حق بود یقین دان

باقی غزل | بسیر بکویم
نتوان کفتن | به پیش خامان

سیر نمیشوم ز تو نیست جز این کناه من | سیر مشو ز رحمتم ای دو جهان پناه من
سیر و ملول شد ز من خنب سقا و مشک او | تشنه تراست هر زمان ماهی آبخواه من
در شکنید کوزه را پاره کنید مشک را | جانب بحر میروم پاک کنید راه من
چند شود زمین چو کل از قطرات اشک من | چند شود فلک سیه از غم و دود آه من
چند بزار دایدلم وای دل خراب من | چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من
جانب بحر میروم موج صفا همی رسد | غرقه نکر ز موج او خانه و خانقاه من
آبحیات موج زد دوش ز صحن خانه‌ام | یوسف من فتاد دی همچو قمر بچاه من

ولہ قدس سرہ

می چو خوری بگو بمی بر سر من چه میدوی | در سر خود ندیدهٔ باده بیچاره من
باز سفید گو برو میر شکار را بگوی | هر دو مرا تو ئی یکی میر من و شکار من

مطلع این غزل شنو بود از آن دراز شد

ز اشتر کو نهی مجو ایشه هوشیار من

تا تو حریف من شدی ایمه دلستان من | همچو چراغ میجهد نور دل از دهان من
ذره بذره چون که از تف آفتاب تو | دل شده است سر بسر کاهد گران من
پیشتر آدمی بنه دست بروی سینه ام | گرچه که در یگانگی جان تو است جان من
در عجب اوفتم که این سایه کیست بر سرم | فضل تو ام بدل زندگان هست آن من
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا | تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
تاج نهشت دست تو چون بنهیش بر سرم | لطف تو گویدم بدل کنج نهشت و کان من
عشق ببرد کعبه ام گفتم هی چه میکنی | گفت ترا نه بس بود رحمت بیکران من
برگ نداشت چون دلم میلرزید برگ وش | گفت مترس کامدی در حرم امان من
بر تو دهم یگانه مست ابد کنم ترا | تا که ترا یقین شود عشرت جاودان من
سینه چو بوستان کند دمدمهٔ بهار من | چهره چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

درگوش

درگوش تو بگویم با هیچ کس مگوی

اینجمله کیست مفخر تبریز شمس دین

ایضاً له

بیا بوسه بخنداست از آن لعل مثمن | اگر بوسه بجانست فریضه است خریدن
چو آن بوسه بکیست نه اندر خور خاکست | شوم جان مجرد برون آیم ازین تن
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت | گران گوهر بابتست صدف را لب شکفتن
بی بوسهٔ گل را که فرو بخشد گل را | جهانیست زبانها فرو کرده چو سوسن
غلط گر همه شاهید چو خورشید و چو ماهید | الا بوسه مجوئید از آن دلبر توسن
در آیم آفاق که روزن بگشادم | شبی بر رخ من تافت ولی بر لب من زن

درگفت فرو بند و گشا روزن دل را

ز مه بوسه نیابد که از آن روزن

ساقیا چون مست گشتی خویشتن بر من بزن | ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
سال سالمست طالع طالع زهره است و ما | ایدل این عیش و طرب را حد ندارد تن بزن
تا درون سنگ و آهن تابش شادی رسید | گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن
منکر اندر سیزان و در خش شادی ببین | بر سر این خوان نشین و کاسه در رغمش بزن

ایضاً له

پیش من آی ای بت خندان من

وقت آمد توبه را شکستن	وز دام هزار توبه جستن
دست و دل و دیده پاک شادن	دست غم را ز پس ببستن
معشوقهٔ روح را بدیدن	لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن	در روی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش	تا کی به امید در نشستن
گر بگسلد آن نگار بنگر	صد پیوند است در گسستن

مخدومی شمس حق تبریز

ای جان تو رمیدهٔ ز بستن

جان منی جان منی جان من	آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق خرگاه من	قند منی بابت دندان من
نور منی باش در این چشم من	چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید به سوسن بگفت	سرو من آمد به گلستان من
زین دو پراکنده تو چونی بگوی	زلف تو و حال پریشان من
ای سر زلفین تو زنجیر من	چاه زنخدان تو زندان من

برقاعده

و منه

برقاعدهٔ مجنون سر فتنهٔ غوغا شو	کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
هم آتش سوزان شو هم خیمه و برپا شو	هم مست شو و بیخود با هر دو تو گیرا کن
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو	هم پا شو و هم ما را هم بندهٔ ما کن
تا ذره برد ترسا در دیده بدیر تو	که عاشق زناری که قصد چلیپا کن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی

از سر قدم سازش قصد ید بیضا کن

سیر نشوم ز تو ای مه دلربای من	جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
با ستم و جفا خوشم گرچه در آب و آتشم	چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
چونکه کز شکرفشان عشق میان سرخوشان	نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دو مه زدود من کور شود حسود من	زلف شود وجود من شکر شود قبای من
آن نفس این زمین چا چرخ زنان چو آسمان	ذره بذره رقص او نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور	گفتم غم نمی‌خورم ای غم تو دوای من
گفت که من غلام تو هر دو جهان بکام تو	لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
گفتم چون اجل رسد جان بجهد زین جسد	گر بروم بسوی او باد شکسته پای من

وله انار الله برهانه

10

داد سخن دادمی سوسن آزادمی — لیک زغیرت گرفت دل ره گفتار من

بخدا میل ندارم نه بشور و نه بشیرین
نه بدان کیسهٔ پرزر نه بدان کاسهٔ زرین

بکشے اهل زمین را بفلک بانگ زند مه — که زهی جود و سماحت عجبا قدرت و تمکین
چو خیال تو بتابد چو مه چهارده بر من — بگزد ساعد اصبع ز حسد زهره و پروین
هله الحمد لله که بدین ملک رسیدم — همه حق بود که میگفت مرا عشق تو پیشین
همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش — بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نه کین
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه — نشناسند که هر غیم عجب با گل و نسرین

قدح اندر کف خیره چه کنم من عجب این را
بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن — بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی — بده شراب و دغلهای ساقیانه مکن
بجز بحلقهٔ عشاق روز کار مبر — بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
ببین که عالم دامست و آرزو دانه — بدام او مشتاب و هوای دانه مکن

رو سر به

رو سر به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها — خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی — بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده — بر آب دیدهٔ ما صد جای آسیا کن
خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا — بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد — ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد — پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم — با دست اشارتی کرد یعنی که قصد ما کن
گر اژدهاست بر ره عشقست چون زمرد — از برق این زمرد هین دفع اژدها کن

چون خوش و خرم شدیم وقت سحر در چمن
گلبن رعنا و یار ساقی زیبا و من

پیش رخ آن نگار رقص کنان آمدند — از طرفی ارغوان در طرفی یاسمن
باده چو او روح بخش جرعه چو من اشکبار — صبح چو او در نشاط شمع چو من در لگن

11

ومن

۱۲

جز برآنکه لبت داد لب خود مگشای | جز سوی آنکه تکت داد تکاپوی مکن

روی و موئی که بتا زاست درو عین میدان
نامشانرا تو قمر روی و زره موی مکن

دل خونخواره را یکپاره بستان | ز غم صد پاره شد یکپاره بستان
بکن جان مرا امروز چاره | وگرنه جان این بیچاره بستان
همه شب دوش میگفتم خدایا | تو داد من ازین خونخواره بستان
دل سنگین او چون ریخت خونم | تو خون من ز سنگ خاره بستان
بدست دل فرستادم دو سه خط | یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت اشکال عشق است | برای عبرت نظاره بستان

دلم با عشق هم استاره افتاد
نخواهی جرم از استاره بستان

نشاید از تو چندین جور کردن | نشاید خون مظلومان بگردن
مرا بی تو باید زندگانی | اگرنه سهل باشد جان سپردن
از آن روزی که نام تو شنیدم | شدم عاجز من از شبها شمردن

۱۳

عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود | عاشقانرا ننگ باشد بند راحتها شدن
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چه باک | زیت را و آبرا در یک محل تنها شدن
آنکه باشد در نصیحت دادن عشاق بند | نیست او را حاصلی جز سخرهٔ سودا شدن
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود | مشک را کی چاره باشد جز از رسوا شدن
عشق باشد چون درخت و عاشقان سایهٔ درخت | سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن
در مقام عقل باید پیر گشتن طفل را | در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او پستی گزید
همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او | شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود | بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مفتون شود سرگشته و مجنون شود | آن کاو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
باشد ملک سجده کنان آنرا که حق را خاک شد | ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند | چون خوش نباشد آن دلی کاو گشت دستنبوی او
بس سینه‌ها را خسته او بس پایها را بسته او | بسته است دست جادوان آن غمزهٔ جادوی او

۱۴

کفتم ای روز فرشته است عجب یا بشر است
کفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مکو

کفتم این چیست بکو زیر و زبر خواهم کفت
کفت میباش چنین زیر و زبر هیچ مکو

کفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست
کفت این هست ولی جان پدر هیچ مکو

هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو
در آینه در نائی چون یافت صقال تو

آئینه تو را بیند اندازهٔ عرض خود
در آینه کی کنجد اشکال کمال تو

خورشید ز خورشیدش پرسید کیت بینم
کفتا که شوم طالع در وقت زوال تو

رهوار نتانی شد آنسوی که چون ناقه
بسته است ترا زانو این عقل و عقال تو

ای عقل یکی دانه از خرمن عشق تو
شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو

در بحر حیات خود خوردی تو یکی غوطه
جان ابدی دید جان کشت و بال تو

ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو
جاهش بچه کار آید با جاه و جلال تو

صد حلقه زرین بین در کوش جهان اکنون
از لطف جواب تو وز ذوق سؤال تو

خامان که ز ز پخته از دست تو باید شان

شاد ، بجای زر یا سنک و سفال تو

سنک

۱۵

سنک شکاف میکند از هوس لقای تو

جان پر و بال میزند در طرف هوای تو

آتش آب میشود عقل خراب میشود
دشمن خواب میشود دیدهٔ من برای تو

جامهٔ صبر میدرد ناله بعرش میپرد
مردم و سنک میخورد عشق چو اژدهای تو

بنده مکن دو ونده را کریه مکن تو خنده را
جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

چیست غذای عشق تو از جکر کباب من
چیست دل خراب من کارکه وفای تو

خابیه جوش میکند کیست که نوش میکند
چنک خروش میکند در صفت ثنای تو

عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم
دید مرا که میتوام کفت مرا که وای تو

دیدم سخت منزلی در هم و سخت مشکلی

رفته و مانده ام دلی کشته بدست و پای تو

نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا دنک شو
از جنک تیر سانیم کر جنک شد کو جنک شو

مائیم مست ایزدی زان بادهای سرمدی
تو عاقلی و فاضلی در بند نام و ننک شو

شد روم مست روی او شد زنک مست موی او
خواهی بسوی روم رو خواهی بسوی زنک شو

چشم تو وقف باغ او کوش تو وقف لاغ او
از دخل او چون بخل شو از بخل او آونک شو

الشمس

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست
در حلقه وفای ز دردی کشان تو

هله طبل وفا بزن که بپا مداوان تو | می چون ارغوان بده که شگفت ارغوان تو
بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو | بفشاریم سیبها ز درخت جوان تو
به میان جان و عقلها از شکران فضل خود | چه خورد یا چه کم کند کسی کرد خوان تو
طمع جمله طامعان بود از خرمن جوی | دو دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو
همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ میزند | بکم از ذره میشود ز نهیب سنان تو
چو زمین بوس میکند پی تو جان آسمان | بجهد پر پر پرد ز زمین بسوی آسمان تو
نه گذشت در جهان نه شب و نه سحر کهان | که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو
چو بدادی چشم عبهری بسوی بنده بنگری | بپرد جانش از مکان بسوی لامکان تو
بنوازیش گاه حزین مخمور انده بعد ازین | که خورشید آسمان ز خروش و فغان تو

منم از مادر و پدر بنوازش رحیم‌تر
جهه بحکی تو برسد امتحان تو

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو | گفتا که خواجه عاشق و مستست گو بگو

و له قدس سره

گیر که خود

گیر که خود مرد سخا گشت بخیلی همه را | ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
گیرد ما نی نبود گفت و زبانی نبود | تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
اینهمه بگذار که مامست و صالیم و لقا | یکه شد زود بپا خانهٔ خمار تو کو

بر سر مستان بد خار وحشی راه زند
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

هم اگه و هم ناگه مهمان من آمد او | دل گفت که آمد که جان گفت مه مهرو
او آمده در خانه ما جمله چو دیوانه | اندر طلب آن مه آمد بمیان کو
او نعره زنان کشته اندر خانه که انجایم | ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو
آن بلبل مست او در گلشن او نالان | چون فاخته او پران فریاد کنان کوکو
هر نیمشبی جسته خلقی که چه دزد دیدند | آن دزد همیگوید دزد آمد و جوان دزد او
آمیخته شد بانگش با بانگ همه ایشان | پیدا نشود بانگش در غلغلشان یکسو
وهو معکم یعنی با اوست در این جستن | آنکس که تو میجوئی هم در طلب آرا جو

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون
چون برف گداز ان شو خود را تو ز خود میشو

و من کلامه ایضاً

جان و

جان و سر تو ای پسر کیست بگو بجای تو
آینه بخود نگر کیست بگو بجای تو

بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو

نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو

خیز ز چشم بخرد تا برهم ز نیک و بد
خیز دلا تو نیز هم تا نه دهم سزای تو

هم پدر و هم پسر هم تو نئی و هم شکر
کیست بگو کسی دگر نیست کسی بجای تو

پسته لب تو برگشا چیست عقیق پر بها
کان عقیق هم توئی من چه دهم بهای تو

سایه تست ای پسر هرچه بهشت ای پسر
سایه فکند ای پسر بر دو جهان همای تو

۲

قلم از عشق بشکند چه نویسم نشان تو
خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو که بیابد گزین تو
که رهد از کمین تو که کشد خود کمان تو

بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم
نکن اید دست منزلم بجز از گلستان تو

چو خلیلت در آتشم ز تف آتشت خوشم
نه چنانم که سرکشم ز غم بی امان تو

رخم از عشق همچو زر نه تو بر من هزار اثر
صنما سوی من نگر که چنینم بجان تو

که بیابد بکوی تو صنما جز عبوی تو
سبب جستجوی تو چه بود گل فشان تو

طوطیان

طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند
در مقامیکه بخندیم بدینسان من و تو

این عجبتر که من و تو بیکی کنج اینجا
هم در این دم بعراقیم و خراسان من و تو

هیکلی نقش بدین خاک و بدان نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

۳

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو
آن خسرو شیرین شکر پاره ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست
آن پر نمک پر فن عیاره ما کو

باریک شده است از غم او ماه فلک نیز
آن زهره با بهره سیاره ما کو

از فرقت دلبر غم و دردیست درین دل
آن داروی درد دل و آن چاره ما کو

جان همچو مسیح است بگهواره قالب
آن مریم بندنده گهواره ما کو

هر کنج یکی پر غم و مخمور نشسته است
آن ساقی دریادل خماره ما کو

لوامه و اماره بجنگند شب و روز
جنگ افکن لوامه و اماره ما کو

ما مشت گلی در کف قدرت متقلب
وز غفلت خود گفته که گل کاره ما کو

شمس الحق تبریز کجا بود و کجا رفت
وندر پی او این دل آواره ما کو

وله نور الله مرقده

وله ایضاً

با تو حریف کی شوم چشم و چراغ روشنم	خفیه چو ماهیان روی حوضه بحوضه جو بجو
راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو	زین دل همچو شیشه من خورده زمی کدو کدو
در طلب صلاح خود دوش میان انجمن	می نشناخت بنده را مینگریست رو برو
چون بشناخت بنده را گنج رونده را	گفت بیا بخوان من چند روی تو سو بسو
عمر تو رفت در سفر در بد و نیک و خیر و شر	همچو زنان خیره سر خانه بخانه شو بشو

در مدح چلبی حسام الدین رومی قونیه گوید

وه چلبی ز دست تو وز لب و چشم مست تو	صد چو دلم شکست تو وه چلبی ز دست تو
روز ز هجر ناخوشم شب همه شب در آتشم	بار فراق میکشم وه چلبی ز دست تو
چند مرا فریفتی وز بر من گریختی	خون دلم بریختی وه چلبی ز دست تو
جور و جفا بما کنی با دگران وفا کنی	اینهمه را چرا کنی وه چلبی ز دست تو
خوب و لطیف و دلبری در کند بری و ننگری	هیچ غمم نمیخوری وه چلبی ز دست تو
پای وصال بسته شد بند دلم شکسته شد	رشتهٔ غم گسسته شد وه چلبی ز دست تو
باز ز من چه دیدهٔ مهر ز من بریدهٔ	غیر مرا گزیدهٔ وه چلبی ز دست تو

بس کن

بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را
از دو هزاران نبود یک کس دانندهٔ او

ای شعشعهٔ نور افق در قبهٔ مینای تو	پیمانهٔ خون شفق پیکان خون پیمای تو
ای میلها در سیلها ای سیلها در سیلها	غلطان و رقصان آمده تا ساحل دریای تو
با رفعت و آهنگ سه مه ازسر افقد کله	چو ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
در هر صبحی بلبلان افغان کنند چون بیدلان	بر یادهای وصلان در روضهٔ خضرای تو
جانها همه دیدار جو دلها همه دلدار جو	ای برگشاده چار جو در باغ بی پهنای تو
یکجو روان ماء معین یکجوی دیگر انگبین	یکجوی شیر تازه بین یکجوی حمرای تو
تو مهلتم کی میدهی می بر سرمی میدهی	کو سر که تا شرحی دهم از سردهٔ صهبای تو
من خود که باشم آسمان در دور این رطل گران	یکدم نمییابد امان از عشق استسقای تو
ای ماه سیمین منطقه با عشق دارد سابقه	ای آسمان هم عاشقی پیداست در سیمای تو
دل گفت من نای ویم نالان ز دمهای ویم	گفتم که نالان شو کنون جانبندهٔ سودای تو

انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم
حمد العشق شامل بگرفته سرتا پای تو

ومنه

چندانکه تو انیش تو میپرس | می بند نقاب تو ی بر تو ی
در روزن سینها تا بپید | خورشید ز مطلع ترا ز و
اندر عدم و وجود افکند | صد غلغله عشق که تعالو
ای قند و لعل تو جگر سوز | وی تیر دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن | مستیش کشید گوش ازین سو

سی بیت فرو خشم بیک بیت
بیتی که گشاده شد دران کو

سیرم سیرم ازلب و دندان تو | ای که هزار آفرین بر لب خندان تو
هیچکسی سیر شد ای پسر از جان خویش | جان منی چون شکیبد جان من از جان تو
تشنه بمستقیم مرگ و حیاتم ز آب | دور بگردان که من بندهٔ دوران تو
پیش کسی میکشی پیش خودم کش تمام | تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا | تا نکند هیچکس قصد حرم دان تو
گفتم ای ذوالقدم حلقهٔ ایندر شدم | تا که برنجد زمن خاطر دربان تو
گفت که هم بر دری واقف هم در بری | خارج داخل تری هر دو وطن آن تو

و منه رحمه الله

ای مرا بوده ان بالای تو ... گشته ام

و منه

گشته ام سرمست و بیخود در سماع | زانکه دم دم میدمی های تو
زود کو کو جان همیخواهی ز من | تا کنم آنچه که باشد رای تو
ای میان عاشقان و بیخودان | فتنه ها از غمزه و ایمای تو
شعلها اندر فتاده هر طرف | از فروغ آتش سودای تو

برر خانم اشک بارد چشم سر
همچو لؤلؤ از غم لالای تو

بقرار تو آن رسد که بود بیقرار تو | که بکنار تو رسد دل خسته بکار تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو | بنفشه از خزان تو طرش از بهار تو
همه سودا پرست تو همه عالم بدست تو | نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
همه زیر و زبر ز تو همگان بیخبر ز تو | چو قریب است نظر تو چه خوش است انتظار تو
منم از کار مانده ز خریدار مانده | بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو
بگذارم ز بحر و بل بگریزم ز جز و کل | چکنم من عذار گل که ندارد عذار تو
چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را | دو سه روز شمرده را چو نیم در شمار تو
پس ازین جان که دارمش بجز خموشی سپارمش | ز کجا خاشم الله هوس جان سپار تو

و له قدس سره

عاشق چشم خاقم ملا ... | چشم مستش ... | فارغ از کون ... | منکر مستی ...

گاه در صومعه با اهل عبادت همدم | گاه در دیر مغانم تلالا یا هو
گاه ساکن شده چون ارض بحکم قدوس | چون سما گاه روانم تلالا یا هو
من بتقدیرم و تقدیر هم از ذات منست | قادر هر دو جهانم تلالا یا هو
تن من ذره بذره همه ز انوار منند | زانکه خورشید نمانم تلالا یا هو
شمس تبریز که تبریز ازو معمورست | اوست نور دل و جانم تلالا یا هو
شمس تبریز محمد بد و هم بود علی | این صفت هست عیانم تلالا یا هو

چونکه بنمود درخش از تتق غیب و شهود
بست دم راه دهانم تلالا یا هو

٨

ای مطرب خوش قاقا تو قی قی و من قو قو | تو دق دق و من حق حق تو هی هی و من هو هو
ای شاخ درخت گل ای ناطق امر قل | تو کبک صفت بو بو من فاخته سان کو کو
چون مست شوم جانا در هجر سخن گویم | من کان دلو کان یا من هو الا هو
چون روح صفت میدم چون روح صفت میدم | یا چشم صفت می بین یا نطق صفت میگو
مستانه شو از گفتن ناطق مشو از دیدن | والله بجا سیکم او بتدوا او تحففوا
تا زمزمهٔ وحدت از ذات برآرد سر | چه اندم و چه آندم چه اینسو چه وانسو

چون

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ازو | رو ترش سازم ازو بانگ و فغان دارم ازو
با ترشان لانغ کنی خنده زنی جنگ شود | خنده نهان کردم من اشک همی بارم ازو
شهر بدگشت تنم غم طرفی من طرفی | یکطرفی آیم ازو یکطرفی نارم ازو
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم | روی من او پشت من او پشت طرب خارم ازو
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم | هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو
مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم | حور شده نور شده جمله آثارم ازو
هر که حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد | تو اگر انکاری ازو من همه اقرارم ازو
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا | سکسک و لنگی تو ازو من خوش و رهوارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد
شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

٩

تشنه است و طپان جانم ای ساقی جان برگو | هین سلسله در جنبان انجا جهان برگو
سر بیست سمندر را از آتش به نمی ترسید | جانی بست قلندر را نیکو تر از آن برگو
زان غمزهٔ چون تیرش و ابروی کمانگیرش | اسرار سلحشوری زان تیر و کمان برگو
بشنو خبر مستان از دست زبردستان | بار طل گران بنشین از ضرب گران برگو

آن یار

وله رحمه الله

آن یار غریب من آمد بسوی خانه | امروز تماشا کن اشکال غریبانه
ایچشم چمن می بین ایگوش سمن میچین | بکشا لب نو شین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی | از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین | میرقص که باز آمد آن گنج بویرانه
من دانهٔ افلاکم بیچیند در ینجا کم | چون ابر بهار آمد سرسبز شود دانه
ای داده بمن رونق صد چون فلک ازرق | اید و ست بگو مطلق این هست چنین یا نه

بار دگر انجا تو زنجیر بجنبان تو
در دور تماشا کن بر مردم دیوانه

۱۰

از بسکه مطرب دل از عشق کرد ناله | آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله
افکند در سر من آنچه از سرم برآرد | نو کرد عشق ما را بادهٔ هزار ساله
نقد است دین و کیشم من وقت مست خویشم | نه بسته را شناسم نه برکسم حواله
اینخرهٔ زمانه برهم بزن تو خانه | کاین کاله پیش آرد دانکه چگونه کاله
بربند این دهانرا بگشا دهان جانرا | بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
بپذیر آن نواله جانت چو مست باشد | سرمست خند و خالش که بنگرد بنجاله

باغ و بهار

وله ایضاً

باغ و بهار رخت بین عالم پر درخت بین | وین همگی درخت‌ها رسته شده ز دانهٔ
لطف و عطا و رحمت طبل و صلا میزند | گر فکند وصال تو بار دگر بهانهٔ
کشته کمان سرمد پردهٔ تیرهای ما | کشته خدنگ احمدی معجزهٔ کمانهٔ
چشم همی نهی هرکس مینهد رهی | بهر قدوم تیر تو رقعهٔ دل نشانهٔ
جذبه حق یکی رسن یافته راه تو و من | یوسف جان ز چاه تن رفته در آستانهٔ

خامش کن ازین سرت خارش نطق میکند
هست برای جعد تو صبر گزیده شانهٔ

۱۱

ای پاک از آب و از گل پا پیچ درین گلم نه | پیدست و دل نشستم دستی بر این دلم نه
من آب تیره گشته از راه خیره گشته | از ره مرا برون بر در صدر منزلم نه
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل | شوریدهٔ زلف خود را بر کار مشکلم نه
هر حاصلی که دارم هیچ حاصل است جز تو | سیلاب عشق خود را برکار و حاصلم نه
خواهی که گرد شمعت پروانه روح باشد | زان آتشی که داری بر شمع قالبم نه
ره باشد آنزمانی کاین ابر را بدری | کوی پا و رخ را ابر بدر کالبم نه
ای شمس حق تبریز از مقبلست جانم | اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

فی مقامات السلوک

هر روز فقیر انرا هم عید و هم آدینه
نی عید کهن گشته و آدینهٔ دوشینه

عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان / از نور جمال خود پیراهن پشمینه
مانندهٔ عقل و دین بیرون درون شیرین / نی سیر در افکنده اندر دل لوزینه
درپوش چنین خرقه میگرد در انجلقه / مانند دل روشن در پیشگه سینه
در جوی روان آنجا خاشاک کجا گنجد / در جان و روان اینجا چون خانهٔ کینه

در دیدهٔ قدس اینده‌ام شاخی است تر و تازه
در دیدهٔ حس اینده‌ام افسانهٔ دیرینه

دیدم نگار خود را میگشت گرد خانه / برداشته ربابی میزد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش میزد ترانه خوش / مست و خراب و دلکش از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی میزد بنام ساقی / مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
ساقی ماهرویی در دست او سبویی / از گوشهٔ درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان بادهٔ مشعل / از آب هیچ دیده کاتش زند زبانه
برکف نهاد آنرا از بهر عاشقانرا / آنگه بکرد سجده بوسید آستانه

١٢

فی الوجد والسماع

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم / گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی سر و دستارم در خانهٔ خمارم / یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یا نه
در خانهٔ لنگانی میباید لنگیدن / این پند بنشنیدی از خواجهٔ غزنانه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی / برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از فتنه چو پرهیزی
اکنون که درافکندی صد فتنهٔ فتانه

در خانهٔ دل و جان آن کیست ایستاده / بر تخت شه که باشد جز شاه و شاهزاده
عرش از خدا بپرسد کاین تاب چیست بر من / فرمایدش ز عزت کاین تاب کش نداده
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی / مخمور می نخواهد جز نقل و جام و باده
نقلی زدی معلق جامی ز نور مطلق / در خلوت هو الحق بزم ابد نهاده
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان / هشدار تا نیفتی ای مرد زرم ساده
در حلقهٔ قلاشی زنهار تا نباشی / چون غنچه چشم بسته چون گل دهن گشاده
چون آینه است عالم نقش کمال عشقش / ای مؤمنان که دید جزوی ز کل زیاده
چون سبزه شو پیاده زیرا درین گلستان / دلبر چو گل سوارست باقی همه پیاده

١٣

ومنه ایضاً

رندان همه جمعند درین دیر مغانه | درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
نک پرده برانداخته اَنشاهد اعظم | از پرده برون رفته همه اهل زمانه
آنحسن که عشاق درآن پرده فتادند | چه جای امان باشد و چه جای بهانه
کی سرد شود عشق ز آواز ملامت | هرگز نزند شیر ز آواز زنانه
پرکن تو یکی رطل بر آن نفس محدّث | تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
چون بند شود نطق یکی سیل درآید | کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت
احسنت زهی آتش شاباش زبانه

مسلمانان چرا چندین بکوی افتادم از خانه | ندانم تا چه بود ستم که نه خویشم نه بیگانه
نه چون زهاد در زهدم نه چون عباد در طاعت | نه چون فساق در فسقم نه چون رندان بمیخانه
نه با کیشم نه بی کیشم نه با خویشم نه بی خویشم | نه سلطانم نه درویشم نه فرهنگم نه فرزانه
نه با هوشم نه بیهوشم نه گویایم نه خاموشم | نه هشیارم نه مدهوشم نه با عقلم نه دیوانه
نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم | ز دست خود بفریادم نه آبادم نه ویرانه
مرا چون نیست یکتا دانه در کوه و نه در صحرا | مرا چه تکیه چه بطحا چو ترکستان چو دوغانه

چوره یکسان

ومنه روح الله روحه

چو ره یکشد و آیت عند ربّی | چه باشد گر کم آید خشک نانه
خدا باشد حاضر نحن اقرب | در آن زلفی و آکه نی چو شانه
ولی راز زلف شانه زنده گردد | بخوان قرآن بسوی ماپیانه

چو گفته است انصتوا ایطوطی جان
بپر خاموش رو تا آشیانه

یکی ماهی همی بینم برون از دیده ها | نه او را دیده دیده نه او را گوش شنیده
زبان جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود | از آندم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
کر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آنمه را | ز من دیوانه تر گشتی ز من بدتر بشوریده
قدم آئینه حادث حدث آئینه قدمت | در آن آئینه این هر دو چو زلفینش بپیچیده
یکی ابری چنان بینی که بارانش همه جانست | نثار جسم خاک او چو بارانها بباریده
قمرویان گر ولی بدید عکس رخسارش | خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
ابد دست ازل بگرفت و سوی قصر آنمه برد | بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
کر کرد اگر دقصر او چو شیر انند کز غیرت | بقصد جان جانبازان و صد لقمان بغریده
بناگه جست از لفظم که آنمه کیست شمس الدین | شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

در صفت المرشد

بعشق طرهای او که جعد شاخ در شاخ اند   دل من شاخ شاخ آمد چو دندانهٔ شانه
چو بر هم کشته است ایندم حریفان از دل   برآور جابیت ایره رو سر اندر کن در نیخانه
اگر ساقی ندادت می دلا در کل ها افتادی   وگر آن مشک نکشاد او چرا پر گشت پیمانه

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی
که در عشقت همه مرغان شدند از دام از دانه

ایدل تو بگو هستم چون ماهی در تابه   کاستیزه همیکرد داو را مگر از لابه
نی نی تو بنال ایدل زیرا که من مسکین   بی صورت او هستم چون صورت گرمابه
شد خانه چو زندانم شب خواب نمیدانم   تا او نشود با من همخانه و همخوابه
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره   برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه
هم بندهٔ بیچاره هم خواجهٔ نسابه

وله ایضاً

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده   بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توئی چارهٔ اسکار توئی   شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
باده در انجام فلک گردن اندیشه بزن   هین دل ما را شکن ایدل و دلدار بده

دلم شد

دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه   بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خاره

الا بس کن دل مسکین بشو تسلیم و ترخین
بود باشد ترا تمکین ز شاه جان دگر باره

صد نشاط است و طرب بی نظر آن دیده   که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
صد خمار است و هوس در سر آن سرمستی   که رخ خود بکف پای تو بر مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی   که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ آن زلف ندید نوازان معذوری   ای تو در تنگی بد و در جهان پیچیده
نی نواز نیست که اندر نی صورت بدمد   هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده
در بداند که حریف چه کسی خواهد شد   کی بر نجد ز بریدن قلم بالیده
در بپرسند چه فرقست میان تو و عیب   فرق آن بس که توئی فرق خرد مالیده

جرعهٔ کن فیکون بر سر آن خاک بریخت
لب عشاق جهان خاک در آن لیسیده

کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده   که باد اعهد و بد عهدی و جنت هر سه پاینده
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بزداید   جهانرا پیک غمزه قرانی را بیک خنده

ایضاً

کلکونه چه آراید آن خار بن بد را | کانخار غرور رفته در هر جگر و کرده
با تارک گل آمد رو بند فرو هشته | ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
منکر تو بنجالش ساق سیهش را بین | خوش آمده شب بازی لیکن ز پس پرده
رو دست بشوی از وی ای صوفی رده شسته | دل را ببر از وی ای مرد سر استرده
فریاد رس ایجانان ما را ز گر انجانان | ای از عدمی ما را در جمع در آورده
بدبخت گر انجانی کاو بخت از و جوید | در بند بزرگی شد میوز دچون خورده

خاموش سخن میران زان خوش دم لب پایان
تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده | سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده | صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
آمد نگار آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب | تا خود کرا سوزد عجب آن یار تنها آمده
ای معدن آتش بیا آتش چه میجوئی ز ما | و الله که مکر است و دغا این که اینجا آمده
رو پوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی | ای کنج خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو | آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده

همرنگ دل من شو زیرا که نمیشاید | من سرخ و سفید ایجان تو زرد و سیه چرده
خاموش کن و خامش در رو بحریم دل | کاندر حرمین ایدل بنود دل آزرده

شمس الحق تبریزی باد ادل بدخواهت
بر گرد جهان گردان از بهر یکی کرده

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله | ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
برخیز ایجان از جهان بر پر ز خاک و خاکدان | کز بهر ما بر آسمان گردانشده است این مشعله
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی | وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله
آنرا که باشد درد دل کی ره زند باران و گل | از عشق باشد او بحل کاو را بشد که خرد له
کو عقل تا جویا شود کو پای تا پویا شود | وز خشک و ز دریا شود این شور دایم زلزله
چون عقل کل صاحب عمل چون شاه جو یه دریای عسل | چون آفتاب اندر حمل چون مه ببرج سنبله
صد زاغ و جغد و فاخته در تو نوا تا ساخته | بشنیده اسرار دل گر گم شدی این مشغله
بیدل شوا رصاحبدلی دیوانه شو گر عاقلی | کاین عقل جزوی میشود در چشم عشقت آبله
تا صورت غیبی تر د رصورت بپرونکشد | کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده است این مسئله
اما درانیز از خوشی باید که دامن در کشی | زیرا ز خون عاشقان آغشته است این مرحله

ومن کلامه

۲

۳

همرنگ دل

وله ایضاً

هم آینه کو بیند شمس الحق تبریزی
هم آینه برسوزد هم آینه کو بدخه

یک جام ز صد هزار جان به | برخیز و قماش ما گرو نه
ما از خود و خویش توبه کردیم | ما هیچ نمیرویم ازین ده
یکرنگ کند شراب ما را | تا هر دو یکی شود که و مه
درویش ز خویشتن تهی شد | پرده تو شراب فقر پرده
برخیز و زه کن آن کمان را | ما تیر کمان و باده چون زه
برجای بماند عقل پرفعل | اینست سزای پیر فربه
ما غم نخوریم خود که دیده است | تو بارکشی و او کند عه

مگریز ز غم بسوی شه رو
از خانهٔ عاریت برون جه

بربود جمله رخت من لولی لولی زادهٔ | در هیچ مسجد کمر او نگذاشت یک سجادهٔ
خرقه فلک ده شاخ از و برج قمر سوراخ از و | وای ار فتد اندر کفش چون من سلیمی سادهٔ
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما | بشکست باد و بود ما چون داد ما را جادهٔ

دانی که

دانی که درخت من در رقص چرا آید | ای شاخ درختم را پربار و ثمر کردهٔ
از برگ نمی یازد وز میوه نمیسازد
ای صبر درختم را تو زیر و زبر کرده

ای همه عزل شده از تو ره بی ره | بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه
از سر مستان عشق چون دهنی شیر یافت | قامت سرو گرفته کودک کمهه
واسطهٔ یوسفت بشنو از من از آن | بود دم یوسفی هم نمکش هم چه
چونکه نماید جمال گوش سوی عرش دار | عرش پر از نعرهاست فرش پر از زه
عاشق باشد کمان برزه و بر تیر خود | هیچ نیرزد کمان گر نبود یک زهه

انگه به تبریز دید لمعه ز شمس دین
طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ای از جمال حسن تو عالم نشانهٔ | مقصود حسن تست دگر ها بهانه
نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست | مقصود او چه بود ز نقشی و خانه
ای مطربان حوالی قوال عشق تو | بنشسته گوش داده ز بهر ترانهٔ
ای حلقهای زلف خوشت کرد حلق ما | سازیده مرغ روح در آن حلقه لانهٔ

۶

چو گنج جان بکنج خانه آمد — بگردش می تنیدم همچو جولاه

خمش کن تا که قلت ماشئت گویم

ولیکن لا تطالبنی بمعناه

چو آفتاب برآید ز قعر آب سیاه — زند ذره ذره مشغول لا اله الا الله

چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد — ز آفتاب ربودند خود و قبا و کلاه

ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار — صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه

سری ز خاک برآور که گم ز سورهٔ — خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه

ازان بدانهٔ پوسیده مور قانع شد — که او ز سنبل سرسبز ما نبوده آگاه

بگو بمور بهارست و دست و پا داری — چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه

چه جای مور سلیمان دریده جامه شوق — مرا مگیر خدا زین مثالهای تباه

اگرچه جامه دراز است و قد کوتاه — ولی بقدر خریدار می‌برند قبا

بیار قد درازی که تا فرو بریم — قبا که پیش درازیش بگسلد ره

خموش کردم ازین پس که از خموشی من

جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

ومنه فی بحر ناموس

۷

ناموس بکن پیش آ ای عاشق بیچاره — نامرد نظر باشی نی مرد نظاره

ای عاشق الا هو استاره بگیر آخر — خورشید چو در تابد فانی شود استاره

آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند — زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره

چون در سخنها سقف والارض مهادا گفت — ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره

ای بندهٔ شیرین فن هستی تو شیرین زن — دندان خرد بنما نعمت خور همواره

تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان — تا شیر خورد زیشان بنمود شه میخاره

از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه — هر لحظه برآرد سر از ان سبو خاره

گوید که اگر زین پس او بشکندم اشکستم — جان داد مرا آبش یکباره دو صد باره

گر دره او مردم هم زنده بدو گردم

خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

ای تو برای آبرو آب حیات ریخته — زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته

مست و خراب انچنین چرخ و زمین ز ذات — از پی آب پارگین آب فرات ریخته

روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مجو — زانکه جهت نگر جمله جهات ریخته

آه و دریغ مغز تو در ره پوست تاخته — آه و دریغ شاه تو در غم مات ریخته

از انبهی ماهی دریا پنهان گشته
انبه شده قالبها تا پرده جان گشته

از فرقت اندریا چون زهر شده شکر | زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
در بیشه در افتادی در هیبت آتش | در بیختن این شیران تا مغز ریان گشته
از شعله آن بیشه تا بانشده اندیشه | تا قالب جان بیشه بیجا و مکان گشته
گر بابه رو خانی آوخ چه پر خانست | ویتعالم گورستان چون رخت کنان گشته
از بهر چنین سری در سو سنها بنگر | دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته

شمس الحق تبریزی سر تافته از روزن
تا آنچه نیارم گفت چون ماه عیان گشته

آمد باز بر کفش جام می چو مشعله | گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
جام می که تابش جان ببرد ز مشتری | چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله
پاک نی و پدید نی در دو جهان بدید نی | قفل کشا کلید نی کنده هزار سلسله
تازه کند طول را مایه دهد فضول را | آنکه زند ز بی هله راه مبر ز قافله
پیشرو بدان شده رهزن شاهد آن شده | دیده شاهدان شده ما یه بانگ غلغله

خضر بقا نشوی گر عرض فا فنی | شادی دلها شوی گرچه دل آزرده
کی بشود این وجود پاک ز پیکانکان | تا نرسد خفت دولت صد مرده

گفت درختی بباد چند وزی باد گفت
باد بهاری کند گرچه تو پژمرده

مرا گویی که چونی تو لطیف و فربه و تازه | مثال حسن و احسان برون از حد و اندازه
خوش آن باشد که سیراند بسوی اصل شیر سینه | در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر نوشی | شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه
دلا سر سخت و پا سستی چنین باشد سر مستی | ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
در آن صبح نجاتی رو در آن بحر حیاتی رو | بزن سنگی برین کوزه بزن نقبی بر آن کازه
بهل می را ب میخواران بهل تب را به تبخواران | که آنرا جملگی نقش است و آنرا جمله آوازه

که کنز اکنت مخفیا فاحببت ان اعرف
برای جان مشتاقان برغم نفس طنازه

بوی مشکی در جهان افکنده | مشک را در لامکان افکنده
صد هزاران غلغله زان بوی مشک | در زمین و آسمان افکنده

ومنه

جادوی چشم بندِ چشمِ کَشش ندیده | سودا گریِ موزونِ میزانِ من گرفته
چون گلشکرِ من و او در همدگر سرشته | من خوی او گرفته او آنِ من گرفته
در چشمِ من نیاید خوبانِ جمله عالم | بنگر خیالِ او را مژگانِ من گرفته
این خسته دل ز عالم درمان کس نبیند | تا دردِ او بدیدم درمانِ من گرفته
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی | گر گرد درد گردی فرمانِ من گرفته
در بحرِ ناامیدی از خود طمع بریدی | زین بحر سر برآری مرجانِ من گرفته
بشکن طلسمِ صورت بگشای چشمِ سیرت | تا شرق و غرب بینی سلطانِ من گرفته
ساقیِ غیب بینی پیدا سلام کرده | پیمانه جام کرده پیمانِ من گرفته
من دامنش کشیده کای نوحِ روح دیده | از گریه عالمی بین طوفانِ من گرفته
تو تاج ما و آنکه سرهای ما برهنه | تو یارِ غار و آنکه یارانِ من گرفته
گفتا بگریه منگر زانسوی گریه بنگر | عشاقِ روح گشته ریحانِ من گرفته
یارانِ دل شکسته بر صدرِ دل نشسته | مستان و می پرستان میدانِ من گرفته
همچون سگانِ تازی میگن شکار و خامش | نه چون سگانِ عوعو که دانِ من گرفته
تبریز شمسِ دین را در چرخِ جان ببینی | اشراقِ نورِ رویش کیوانِ من گرفته

ازین سپس

١٠

ازین سپس منم و شب روی و حلقهٔ یار | شب دراز و بت و رازهای ناگفته
بزور پرده درند آن بتان و سوی نا خندند | که لطفهای بتان در شب است بنهفته
بخواب کن همه را طاق شو ازین بن جفتا | بسوی طاق در و اقش مرو بشب خفته
بدانکه خلوت شب بر مثالِ دریاست | بقعر بحر بود درهای ناسفته
رخ چو کعبه تماشاه شمس تبریزی
که باشدت عوض حجهای پذرفته

ومنه

عشق بین با عاشقان آمیخته | روح بین با خاکدان آمیخته
چند گوئی بی‌نشان و با نشان | بی‌نشان بین با نشان آمیخته
چند بینی این و آن و نیک و بد | بنگر آخر این و آن آمیخته
چند گوئی اینجهان و آنجهان | اینجهان بین و آنجهان آمیخته
دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان | شاه بین با ترجمان آمیخته
اندر آمیزند زیرا بهر ماست | این زمین با آسمان آمیخته
آب و آتش بین و باد و خاک را | دشمنان با دشمنان آمیخته
گرگ و میش و شیر و آهو چهار ضد | از نهیبِ قهرمان آمیخته

رحمه الله

١١

پیمانه

بحر العزیز

پیمانه چو شد خالی زانبار بباید جست — زانبار جهان کانجا پوسیده نشد دانی

آمده که راز من بر همه کس عیان کنی

وانشه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

دوش خیال مست تو آمد جام بر کفش — گفتم می نمیخورم گفت مکن زیان کنی

گفتم ترسم ار خورم عقل بپرد از سرم — دست زنم بجعد تو زود زمن کران کنی

دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی — جان بتو روی آورد در روی از وکران کنی

با همه کج پلاسی با چو منی پلاس هم — خاصه کی نهان منم راز زمن نهان کنی

کنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین — قبلهٔ آسمان منم رو چه به آسمان کنی

سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا — در بستیزه و سرکشی روز اجل حیان کنی

همچو خروس باش بر وقت شناس و مشتهر — حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی

کرد و سه روز چشم را بند کنی با تقوا — چشمهٔ چشم حسن را بحر در عیان کنی

در مثال ما روی راست چو تیر ساعتی — قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی

در مثال اقرضوا قرض دهی قراضهٔ — نیم قراضه قلب را کنج کنی و کان کنی

کج منشین و راست گو راست بود سزا بود — جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

۱۲

۱۳

وله ایضاً

چند مست شد پنهان اندرین سر میدان — میروم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی

تو اگر میشتابی سوی مرغان آبی — آبجویان پاپی قلزم شادمانی

چرب و شیرین بخورد عیش و طرب بکرده — سوی عشق آی و یکشب بین بمیزبانی

ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان — ای شه نامرادان مست مان میکشانی

با ظریفان و خوبان تا بشب پای کوبان — از می پیر رهبان هر دمی دوستکانی

این قدح میشتابد تا شما را بیابد — در دل و جان بتابد از ره بی دهانی

غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی — غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی

نی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن

رو باصحاب هش کن باده خور در نهانی

چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی — نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی

چشم ببسته که تا خواب کنی حریف را — چونکه بخفت بر زرش دست دراز میکنی

سلسله گشادهٔ دام ابد نهادهٔ — بند که سخت میکنی بند که باز میکنی

عاشق بیکناه را بهر ثواب میکشی — بر سر گور کشتگان بانگ نماز میکنی

که بمثال ساقیان عقل ز مغز میبری — که بمثال مطربان زمزمه ساز میکنی

برّد الله مضجعه

رحمه الله

بنگر بقطرهٔ خون که دلش لقب نهادی | که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پائی
بنگر بنور دیده که زند بآسمانها | بکسی که نور دادش بنمای آشنائی

خمش از سخن گذاری تو مگر قدم نداری
تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنائی

جانا بغریبستان چندین ز چه میمانی | باز آی ازین غربت تا چند پریشانی
صد نامه فرستادم صد راه نشاندادم | یا راه نمیدانی یا نامه نمیخوانی
باز آ که دران مجلس قدر تو نداند کس | با سنگدلان منشین چون گوهر این کانی
ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته | از دام جهان جسته باز آ که ز باز آنی
هم آبی و هم جوئی هم آب همیجوئی | هم شیر و هم آهوئی هم بهتر از ایشانی
چندست ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان | آمیختهٔ با جان یا پرتو جانانی
نور قمری در شب قند و شکری در لب | یا رب چه کسی یا رب اعجوبهٔ دورانی

از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن
زهر از کف تو خوردن سرچشمهٔ حیوانی

و منه

14

و له ایضاً

هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی | سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
چند جنون کرد خرد در هوس سلسلهٔ | چند صفت گشت دلم تا تو بدو درنگری
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی | تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
گر بخرابات بتان هر طرفی لاله رخیست | لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری

چونکه صلاح دل و دین مجلس دل راشد این
مادر دولت بکند دختر جان را پدری

همرنگ جماعت شو تا پردهٔ جان بینی | در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
درکش قدح سودا هین تا بشوی رسوا | بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
بگشای دو دست خود گر میل کنارستت | بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین | وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
شب با رهمی گردد خشخاش مخور امشب | بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
گوئی که فلانی را ببرید ز من دشمن | رو ترک فلانی کن تا پست فلان بینی
اندیشه مکن الا از خالق اندیشه | اندیشهٔ جانان به کاندیشهٔ نان بینی
خامش کن ازین گفتن تا کشف بری باری | از جان جهان بگذر تا جان جهان بینی

15

و منه

ومنه

این چیست در و پنهان ناید در دندان | نه تری و نه خشکی نه گرمی و نه سردی
زان حب که ازان حبه آمد تو بران قبه | کان مسکن عیسی شد آخر تو بدان
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز | لاغر نشود هرگز آنرا که تو پروردی

از جا نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی
غم نسترد آن دل را کاو راز غم استردی

خبرست نو رسیده تو مگر خبر نداری | جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری
قمریست رو نموده پرنور برگشوده | دل و چشم وام بستان زکسی اگر نداری
رسد از کمان پنهان شب و روز تیر پران | بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری
مس هستیت چو مو نه کیمیاش زر شد | چه غم است اگر چو قارون بجوال زر نداری
بدرون تست مصری تو ئی شکر فشانش | تو چو یوسفی ولیکن سوی خود نظر نداری
بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی | بت خویش هم تو باشی بکسی گذر نداری
خردانه عالمی تو که ورا چو ماه گولی | زچه روش ماه گوئی تو مگر بصر نداری
سرتست چون چراغی بگرفته شش فتیله | همه شش ز چیست روشن اگر آن شرر نداری
تن تست همچو اشتر که رود بکعبه دل | ز خری بحج نرفتی نه از آنکه خر نداری

١٦١

المؤمن

المؤمن حلوی والعاشق علوی | با تو چه زبان گویم ایجان که نمیدانی
میمرد یکی عاشق میگفت یکی او را | در حالت جان کندن چونست که خندانی
گفتا که بپردازم من جمله دهان گردم | صد مرده همیخندم بی خنده دندانی
زیرا که یکی نیمم نی بود شکر کشتم | نیم دگرم دارد عزم شکر افشانی
هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را | بوییش دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهره نوای تو جانست سزای تو | تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
کس کیسه میفشان کو کس خرقه میفکن کو | امید که ضایع شد از کیسه ربانی
از کیسه حق گردون صد نور و ضیا دارد | دریا ز عطای حق دارد گهر افشانی
نان ریزه آن سفره است گر چرخ همی گردد | بگذر ز فلک بر رو گر در خور آن خوانی
گر خسته شود گفت کف دگرت بخشد | ور خسته شود حلقت در حلقه سلطانی

برگو غزلی برگو یا مرد خود از حق جو
بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

باغ است و بهار و سرو عالی | ما می نرویم زین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند | مائیم و توئی و خانه خالی

ومنه رحمه الله

وله قدس سره

٢

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی	که ببردرخت ما را همه دزد شب نهانی

بزن آب سرد بررو بجه و بکن علالا	ز زمین ما چه ترسی که سوار آسمانی

چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد	سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی

تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی	که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی

تو اگر روی وگرنه بدود سعادت تو	همه کار برگذارد بسکون و مهربانی

چو غلام تست دولت کند هزار خدمت	که ندارد از تو چاره وگرش زدر برانی

تو بجنب خوش که بخت زبرای تو بخسبد	تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی

بفلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی	که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی

خمش ای دل ار چه چاره سر خم اگر بگیری

دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

اگر آدمی بگذاری هوای ناهلی	ببینی آنچه نبیند و آنچه دید ولی

خدای را بشناسی و خاص بنده شوی	خدای خویش ببینی برغم معتزلی

اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز	گشای چشم خودت را بنور لم یزلی

مگو تو عیب کسان از العیب خود بنگر	زبان ز جهل بدوز و مکن دگر دغلی

ومن کلامه

اقتلونی

وله طاب ثراه

٣

اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی	ومماتی فی حیاتی وحیاتی فی مماتی

اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة نسیمی	لم یشکلن قفس ایجان چو طلبکار نجاتی

چو بوی یار مرا تو به ازین دار مرا تو	برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی

چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم	که نشد سیر دو چشمم ز تره نان براتی

حرکت کن حرکتها ست کلید در روزی	نگرت نیست خبر که تو چه زیبا حرکاتی

بچنین رخ که تو داری چه کشی جور سفیدی	که نگنجد بصفت در که چه محمود صفاتی

بحق بحر کف تو گهر با شرف تو	که بلطف بگوارش تو به از آب حیاتی

مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی	که چو تحریمهٔ اول سر ارکان صلاتی

نگارا چرا قول دشمن شنیدی

که از دوستان بهر دشمن رمیدی

چه سوگند خوردی چه دل سخت کردی	که گوئی تو هرگز مرا خود ندیدی

مها بار دیگر نظر کن بچاکر	چنان دان اسیری کاو خریدی

تو آب حیاتی چو رویت بدیدم	چو می در تن بنده هر سو دویدی

تو باز سفیدی که بر من نشستی	ربودی مرا در هوا بر پریدی

و من

کرانروی

گر آن روی چون مه بگردون نمائی　بصبح جمالت سحر را به بندی

غلام صبوحم ولی خصم صبحم
که از بهر رفتن کمر را به بندی

امشب پریا با من تا روز بدلداری　در خوردن دشنگردی خواهم که کنی یاری

بس شیوهٔ پریا بر آموخته ام شبها　وقت حشر اندیشی در چالش میخواری

جنی بنهان باشد در ستر امان باشد　پوشیدهٔ تر از پریان با ئیم لبستاری

بر صوت ما و اقف پریان و زجان غافل　در مکر خدا مانند آن قوم ز عیاری

آن جنی با بهتر زپا رخ و خوش منظر　از دیو و پری برده صد گوی بعیاری

شب از مه او حیران مه عاشق آن سیرا　نی بیمزه و زنگی یا لودهٔ بازاری

از سیخ کباب او و ز جام شراب او　و ز چنگ و رباب او و ز شیوهٔ خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها　و ز جملهٔ مذهبها او راست سزاواری

خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده　کس نیست در این پرده تو پشت که میخواری

بردی ز خدای کُفر بر بند دهان آخر
نه عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

وله ایضاً

نوریکه

نوریکه بدو پرّد جان در قفس قالب　در تو نظری کرد و در نور نظر رفتی

رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی　آنسوی زبردستی کز زیر و زبر رفتی

مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت　زان شکل برون جستی در شکل دگر رفتی

امروز تو جانستی در صدر جهانستی　از دور قمر رستی بالای قمر رفتی

اکنون ز تن گریان جانا شدهٔ عریان　چون ترک کله داری در بند کمر رفتی

از نان شدهٔ فارغ و ز منت خبازان　و ز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی

و ز آنکه خبر ندهی دانم که کجا بائی　در دامن دریائی چون در و گهر رفتی

نی دهنت جانا پیمعدهٔ و بی دندان　آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی

تا این سخن روشن در تاب در این روزن
کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

تو دوش رسیدی و شب دوش رسیدی　امروز مکن حیله که آن رفت که دیدی

ما را بحکایت بدر خانه ببردی　بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی

صد کاسهٔ همسایهٔ مظلوم شکستی　صد کیسه در این راه بحیلت ببریدی

آن کیست که او را بدغل خفته نکردی　و ز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی

ومن خیالاته

کهی بسینه در آیی کهی ز روح برآیی | کهی بهجر گرایی چه آفتی چه بلایی
کهی جمال نمایی کهی ز بت شکنایی | کهی بدین و نه آنی چه آفتی چه بلایی
درآمدی که گزیدی خیال وار و دویدی | بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی

چه دولتی و چه سودی چه آتشی و چه دودی
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی

هست در حلقهٔ ما حلقه ربایی عجبی | قمری یا خبری درد و دوایی عجبی
هست در حلقهٔ ما صف شکنی کز نظرش | تابد از روزن دل نور و ضیایی عجبی
این چه جانیست که از عین بقا سر بزند | تا زند جان منش طال بقایی عجبی
هر که از ظلمت غم بر دل او بند بود | یابد از دولت او بند گشایی عجبی
از کجا تافت چنین ماه در این قالب تن | تا ز جا رفت دل و رفت بجایی عجبی
چون دل از خانهٔ هم جدشان پر و نشد | زیکی خانه در دید سرایی عجبی
مینمود از در و دیوار سرا در تابش | هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی

شمس تبریز ز بیخوف و رجا باز رهان
تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی

ای روی

ای روی تو چون آتش و بوی تو چون بوی گل خوش | یا رب که چه رو دارد یار که چه بو دارد
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو | خوش خواب که می بینم در خواب بیداری
دلرا چو خیال تو بنواخت مسکین دل | در پوست نمیگنجد از لذت دلداری
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم | جان ذکرت گویم در صحت و بیماری
از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده | وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
در چشمهٔ سوزن تو خواهی که شود اشتر | ای بسته تو بر اشتر شش شک شکر باری

با اینهمه ای دیده نومید مشو از وی
چون ابر بهاری کن در اشک گهر باری

یا ور من تویی بکن بهر خدا یاریی | نیست ترا ضعیف تر از دل من شکاریی
نای برای من کند در شب و روز نالهٔ | چنگ برای من کند با غم و سوز زاریی
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصهٔ | گر تو مرا بعاطفت در بر خود فشاریی
دیدهٔ همچو ابر من اشک روان نباردی | گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباریی
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی | گر سر زلف خویش را تو بکفم سپاریی
از سر راه من کله بستدمی ربودمی | گر تو شبی بلطف خود خوش سر خود بخاریی

راهب

راهب آفاق شدم از همکان عاق شدم | از همکان می ببرم تا که تو از من ببری
باغمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام | در جز تو چون نکرد آنکه تو در وی نکری
داد دهای عشق مرا وز در انصاف درآ | چون آید آن تو ام نی قنقی رهگذری
من بتو مانم فلکا سا کنم و زیر و زبر | زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری

تا نشوی خاکدرش در نگشاید برضا
حاضر آنی که از و در سفری و در حضری

ایضا

8

وه چه خجسته ساعتی گر صنما بمن رسی | پاک و لطیف همچو جان صبحدمی بتن رسی
آنسر زلف دلکشت گفته مرا که شب خوشت | زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد | تا تو چو آب زندگی در گل و در سمن رسی
جمله تو باشی آنزمان دل شده باشد از میان | پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
گرچه غمت بجون من چابک و تیز میرود | هست امید جان که تو در غم دلشکن رسی

حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد
مرده ز گور بر جهد چون بسر کفن رسی

عارف گوینده اگر تا بسحر صبر کنی | از جهت خسته دلان جان نگهبان منی

بدکان

بدکان عشق روزی ز قضا گذر کردم | دل من رمید کلی ز دکان و کار و باری
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی | دل و جان بباد دادم تو نگاه دار باری

هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید
هله مطرب معانی غزلی بیار باری

9

فی المطلع

ای دریغا در اینخانه دمی بگشودی | مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
چشم یعقوب بدیدار پسر شاد شدی | ساقی وصل شراب صمدی بنمودی
ره نمودی که منم شاهد تو باک مدار | از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
هیچ کس رشک نبردی و فلان دست نبرد | هر چمن در چمن روح بکام آسودی
طالب جمله ویست و طلبش مطلوبی | عابد جمله ویست و لقبش معبودی
خادم و مؤذن این مسجد تن جانها است | ساجد گشته نهان در صفت مسجودی

ای ایاز دل و جان شمس حق تبریزی
نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

صنما چونکه فریبی همه عیار فریبی | صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی
سحری چون قمر آیی بخرابات درآیی | بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

عجبت وما ادوب بنفسی
روز غایب عنی زمان التلاقی
فنداك ساكن وذاك جاری
اموت بهجر و احیا بوصل
بطی الاجابه سریع الفراق
فدیت لمولا به افتخاری
قرار غم بحق دهر بیقراری
قراری کرد غم عشق در دل

هله زین بیو درکند ربده انجام معتبر	که دل و جان زجام او برهد زین بدی بلی
املا الکاس لاتقل کنه آیاک و صطبر	نفد الصبر و التقی یا حبیبی و صاحبی
زمین از تو زنده شد فلک نیز بنده شد	دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی
حیث ماحول الثری ثمه جانب السما	حیث ما حل حاضری انت قصدی و مطلبی
دل اسباب اینجهان باسید تو میرود	که تو اسباب را همه بید خود مسببی
زتو مشغول میشود بسببها ضمیرها	خبرش نی ز قرب تو که تو از قرب اقربی
املا الکاس صاحبی من دنانین راهبی	یا کریما مکرما بتجمل و تنظر بلی
هله خامش بکو صلا تو که دیدی بخور بلا	چو درین ظل دولتی زچه رو در تقلبی

سکر القوم اسکتو طرب الروح فانصتوا
وصلوا لاتفرقوا واطلبوا للتفرق بلی

کهی پرده سوزی کهی پرده داری	تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین	تو بی قهر و لطفش نما تا چه داری
همه پادشاهان شکاری بجویند	تو لی که بجانت بجوید شکاری
شکاران به پشت کلو تا کشیده	که جانبخش ما را سزد جان سپاری

دلا کرمرا

و منه

الا یا خمار العندمی
کانی مزجتها عن دموع
می درغمی خوذ اگر درغمی

۱۰

وله قدس سره

۱۱

دلا کر مرا تو به پستی ندانی
بجان آتشینم برخ زعفرانی

ز خون بر رخ من بدید نشانها	کنون رفت کارم کذشت از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی	تو آب حیاتی که در تن روانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی	نکفتست هرگز ترا لن ترانی
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ	برانی برانی بخوانی بخوانی
کسی پیش تو زنده زهی تلخ مردن	چو پیش تو میرد زهی زندگانی

کره را تو بکشا ایا شمس تبریز
کره از کمانست و تو صد عیانی

کجا شد عهد و پیمانی که میکردی نمیکویی	کسی را کاو بجان و دل ترا جوید نمیجویی
دل افکاری که رو خود بخون دیده میشوید	چرا از وی نمیداری و دست خود نمیشویی
مثال تیر مژکانت شدم من راست یکسانت	چرا ای چشم بخت من تو با من کج چو ابرویی
چه با لذت جفاکاری که می بکشی و بین زاری	پس آنکه عاشق کشته ترا کوید چه خوشخویی
ز شیران جمله آهو یا گریزان دیدم و پویان	دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهویی

و منه رحمه الله

تو نفس

و منه ایضاً

تو نفس نفس برین دل هوس دگر کاری / چه خوش است این صبوری که کنم بمیکداری

سر این خدای داند که مرا چه میداند / تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دست داری

بشکارگاه بنگر چه زبون شدند شیران / تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری

تو از و بمیگریزی تو بدو همیگریزی / غلطی غلط از آنی که میان این غباری

ز شمار خبر نداری که همیکند شکارت / بنگر تو لحظه لحظه بشکار بیقراری

چو بترس هرکسی را طرفی همید واند / به ازین نباشد آنجا که تو دل بدو سپاری

بنمایمت سپرده دل اگر دلم بخواهد

دل خود بدو سپردم هم از و طلب تو باری

۱۲

ایشاه مسلمانان وی جان مسلمانی / پنهان شده افکنده در شهر پریشانی

ای آتش در آتش هم میکش و هم میکش / سلطان سلاطینی بر کرسی سلطانی

شاهنشه هر شاهی صد خسرو و صد ماهی / هر حکم که میخواهی میکن که همه جانی

گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم / از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی

گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم / ور هیچ نمیدانم دانم که تو میدانی

گر در غمم و در رنجم در پوست نمیگنجم / کز بهر چه تو عیدی قربانم و قربانی

ای بود

في المناجات

ای بود نوازی که فی دی طلب تو نالی نی / عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی

بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته / صد کشته هود یدم امکان یکی هی نی

ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست / معشوق بر عاشق باوی نی و بی وی نی

امروز به بستان آ در حلقهٔ مستان آ / مستان خرف از مستی و انجا قدح و می نی

مستند نه از ساغر بنگر بشر بنگر / بر خوان افلاطون معنیش برین پی نی

در صومعه در کافر بنگر تو بچشم سر / جز نعرهٔ یا رب نی جز ناله یا حی فی

آنجا که همه حی زانست گر و سیری / زانجا که گریزانی جز لطف پیاپی نی

قی کردهٔ فرعونست گنجی که درین کونست / قی کردهٔ سگ چه بود مارا سر آن قی نی

از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم / در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو افروزی

در تابش خورشیدش هرگز خطر فی نی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی / فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

في مقام الصدق

۱۲

و من

سوخت یکی جهان ز غم آتش غم پدید نی
صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی

میکشدم بهر طرف قوت کهربای او — ای عجبا بدید کس انکه مرا کشید نی

هست سماع و چنگ و نی مست شراب رنگ می — صد قدح است بر قدح انکه قدح چشید نی

عشق قوابه باز و من در کف او چو شیشهٔ — شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی

انگه میان مردمان شهره شد و بدید شد — سایهٔ بایزید بد مایه بایزید نی

در قدم روندگان شیخ و مرید بی‌عدد — در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی

مژده دهید عاشقان عید وصال میرسد
زانکه ندید هیچکس جز رمضان عید نی

از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی — در صد جهان بگنجی گر یک نشان بیابی

گنجی که تو شنیدی سودای او گزیدی — گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی

در عشق اگر ببینی ای بس بتان چینی — هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی

در آینه مبارک آن صاف صاف چون شک — نقش بهشت یکیک هم در جهان بیابی

گر تیر عشق جستت معشوق کرد مستت — گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی

ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
درون غمزهٔ مستش هزار بو العجبی

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبی

سبب آنجا در سبب بر بست — تو آب بین که سبب میکشد زبی سببی

بر پیر رفتم سرمست بر سر کویش — بخشم گفت چه کم کردهٔ چه میطلبی

شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب — ابیت اطلب فی حبکم مقام ابی

جواب داد کجا خفتهٔ چه میگوئی — به پیش عقل محمد بلا ابی لهبی

برادر و پدر و اصل و فصل من عشقست — که خویش عشق بماند نه خویشی سببی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی
بشست نام و نشان مرا بجوش لقبی

بخاکپای تو ایمه هر آن شبی که بتابی — بجای عمر عزیزی چو عمر ما بشتابی

چو شب روان هوس را تو چشم و تو چراغی — مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی

در این منازل گردون در این طواف همایون — گر از قضا مه ما را باتفاق بیابی

اگر چه روح جهانست و روح سوی او نازد — ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی

فی طلب الوصال

والرغبة بالکمال

برو برو بسعادت بسوی عالم دل | بشکر آنکه با قبال و بخت پیوستی
خموش باش اگرچه که جمله سیم بران
بآب زر بنویسند هرچه گفتستی

ای نای خوشنوای که دلدار و دلخوشی | دم میدهی تو گرم و دم سرد میکشی
حالیست اندرون تو از بند لاجرم | خالی کننده دل و جان مشوشی
نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی | هرچند امی تو بصورت منقشی
ایصورت حقایق کل ار چه پرده | سر برزن از میانه چون شکر دشی
ز چشم گشته بوده چشم کشته جان | در دم بشش جهة که تو دمساز هر ششی
ای نای سر بریده بگو سر لی زبان | خوش مینچیان بخلق از آن دم که میچشی
آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود | زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
بو غیب در دم تو ز تبریز لاجرم
بس دل که میربائی از حسن دلکشی
ای خیره نظر در جوش آی و بجو آبی | بیهوده چه میکردی بر آب چو دولابی
صحراست پر شکر دریاست پر از گوهر | یکجو خبری زین دو بی کوشش و اسبابی

کفتا تو چنگ مائی واندر ترنگ مائی | پس چیست زاری تو چون در کنار مائی
گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را | گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مائی
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم | گفتا ار چه در خماری نی در خمار مائی
گفتم چو چرخ گردان والله که بیقرارم | گفتا ار چه بیقراری نی بیقرار مائی
شکر لبش بگفتم لبرا گزید یعنی | این راز را نهان کن گر راز دار مائی
ای بلبل سحر که ما را بپرس که که | آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی | تو صید آنجهانی در مرغزار مائی
از خویش نیست کشته وز دوست مست کشته | تو نور کردگاری یا کردگار مائی
ز آب و گل برادی در آتشی فتادی | سود و زیان یکی دان چون در شمار مائی
خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی | مسپار جان بهر کس چون جان سپار مائی
آنجا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد
این هر دو را یکی دان چون در شمار مائی
برخیز که صبح است و صبوح است و شکاری | بگشای کنار آمد آن یار کناری
گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی | ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری

و من

٢

سیمبرانه من زرم لعل لبانه گوهرم | گوهر و زر نمود می گرنه درون کانیی
وصف توام نمی‌هلد ورنه همه زمانه را | از هوس نوای شکر همچو مگس پرانیی
گلبن جان بعشق گفت اگر تو سرو بستیی | سوسن وار گشتمی سر همه سرزبانیی
گوید عقل عاقلی یکنفسی بخود بیا | گفتم اگر چنینمی یکنفسی چنانمی
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی | من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی
اوج هوای عشق تو گر بلدی دمی مرا | آتشها بکشتمی چارهٔ عاشقانمی
گرنه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی | فاش و عیان بدست او بر مثل کمانمی

از تبریز شمس دین رمز و کنایت این
آه چه شد که پیش او من شده ترجمانمی

برگذری در نگری جز دل خوبان نبری | سرکش ای دل که از او هرچه کنی جان نبری
تا نشوی خاک درش در نگشاید بر ضیا | تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد | تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
سر ننهد چرخ ترا تا که تو بی‌سر نشوی | کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا | تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری

و دیگر از درونه

٣

دیگر از درونه مستی زنقاصدی ترش رو | بدو اندر آب و آتش که دگر خطر ندارد

نیست بجز دوام جان زاهل دلان دوامیی
راه جهان عشق را نیست چو عشق غایتی

شکر شنیدم از همه تا چه خشید این مه | بان مپندیر دمه زانکه کند شکایتی
عشق مهی است جمله رو ماه حسد برد براو | جز که فدای ابشر دانیست و را فرایتی
هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی | هر قدمی عجایبی هر نفسی عنایتی
پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دو تو | زانکه جمال حسن هو نادره است آیتی
پرتو روی عشق دان آنکه بهر سحر گهان | شمس کشید نیزهٔ صبح فراشت رایتی
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو | آینهٔ وجود را کی کنمی رعایتی
گرچه که میوه آخر است ورچه درا و خست لست | میوه زروی مرتبت داشت بدو بدایتی

خلوتیان گریخته نخل سکوت ریخته
زانکه سکوت مست را هست قوی قرابتی

هله ای فلک لطافت بهر اگر دو گوش بودی | ز فغان عشق جانت چه خروش‌ها نمودی
و دگر از پیام دلبر بتو صیقلی رسیدی | همه زنگ سیئات را بیکی نفس زدودی

فی طلب الوصال

دل تو

دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق
ایا آهن ربا تا کی سوی آهن نمی‌آیی

چنان کشتم ز مستی و خرابی
که خاکی را نمی‌دانم ز آبی

در میخانه نمی‌یابم کسی را
تو هشیاری بیا شاید بیابی

همیدانم که مجلس از تو برپاست
همیدانم شرابی یا کبابی

از آن زو خوش فسونی که مسیحی
از آن زاد لو سوزی که شهابی

بباطن جان جان جان جانی
بظاهر آفتاب آفتابی

مرا خوش خوی کن زیرا که راحی
مرا خوشبوی کن زیرا گلابی

صبایی که بخندانی چمن را
اگرچه تشنگان را تو عذابی

بیا مستان ببین چندین هزاران
اگر تو محتسب در احتسابی

مثال برق گونه خندهٔ تو
از آن محبوس ظلمات سحابی

تو خوش لطفی ولیکن زیر کانی
تو بس خوبی ولیکن در نقابی

بسوی شه پری باز سپیدی
دگر بر پی بگورستان غرابی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

اگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی
وگر رباب ننالد چرا ادب نکنی

وگر خجل نکند مر ترا ابو جهلی
چرا سزای ابو جهل و بو لهب نکنی

بکاهلی بنشینی که این عجب کاریست
عجب توئی که هوا چنین عجب نکنی

چو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی
که یاد کر هوس عقدهٔ ذنب نکنی

مثال زر تو بکوره از آن گرفتاری
که یاد کر طمع کیسهٔ ذهب نکنی

تو همچو مجنون دیده با دو لیلی بود
چرا هوای یکی باغ و یک عنب نکنی

شب وجود ترا در کمین چها هست
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی

اگرچه مست قدیمی و از شرابست
شراب حق بگذارد که تو شغب نکنی

شرابم آتش عشق است خاصه از کف او
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی

اگرچه موج سخن میزند ولی آن به
که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

بخی کنجی برون آمد ازین دکان زرگوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

زهی بازار زرگوبان زهی اسرار یعقوبان
که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی

ایضاً منه

کر جنگ خواهی درشان فروبند | ورنه بکن شان بیکدم سقائی
درخانه موسی درخوف جان بود | درآب بود دُش امن بقائی
بو آب آبی تو تاب تابی | آب از تو یابد لطف روائی
قارون نعمت طماع کردد | در بخشش تو کیرد کدائی
جز در کدائی کس این نیابد | ناموس کم کن در کبریائی

خاموش کردم لیکن روانم
در اندرونم کشته ست نائی

حکم نو کن که شاه دورانی | سکهٔ تازه زن که سلطانی
حکم مطلق توراست در عالم | حاکمان قالبند و تو جانی
آنچه شاهان دهر میجستند | چون مسلم شدت بآسانی
همه مرغان چو دانه چین تواند | تو همائی میان مرغانی
بر سر آمد رواق دولت تو | زانکه تو صاف صاف ایمانی
شرطها را ز عاشقان بر کیر | کر تو احوالشان همیدانی
دامها را ز راهشان بردار | خواه تقدیر و خواه شیطانی

و له ایضاً

نهایت که چکونه است جان رستهٔ زتن | فشانده دامن خود از غبار جانوری
دران صباح که ارواح راح خاص خورند | ترا خلاص نیایم ز روز و شب شمری
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت | ترا کند بعنایت ازین سپس سپری
روانشد است نسیم از شکرستان وصال | که از حلاوت آن کم کند شکر شکری
زبان مداد بیاورد جام چون خورشید | که جزو جزو من از وی کرفت رقص کری
چو سخت مست شدم کفت هین دکر بده هم | که تا میان من و تو نبیند آن دکری
بده بده هله ایجان ساقیان جهان | کرم کریم نماید قمر کند قمری

تمام این تو بکوای تمام در خوبی
که بسته کرد مرا سکر بادهٔ سحری

در ریخ عشق نکر تا بصفت مرد شوی | نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
از رخ عشق بجو چیز دکر جز صورت | کار آنست که با عشق تو همدرد شوی
چون کلوخی تو بصورت بهوا بر نشوی | بهوا بر شوی ار بشکنی و کرد شوی
تو اکر نشکنی آن کت بسرشت او شکند | چونکه مرکت شکند کی که هم فرد شوی
کر سپاه سبز آید و است درین مجلس ما | جای تو صدر بود و ز همکان فرد شوی

و منه

و منه

٨

بازچون گل سوی گلشن میروی

با توام گرچه تو بیمن میروی

سوی مستان بادو لعل میفروش — از برای باده دادن میروی
در که خواهی آتشی دیگر زدن — با دل چون سنگ و آهن میروی
آفتا با ذره ام رقصان تو — پیش تو چون سوی روزن میروی

تا در آرد شمس تبریزی بچشم

سرمه وار ایدل حباولن میروی

تو مشو همره مرغان که چنین پر و بالی — نه امیری نه وزیری بن بسلطان رتبه مالی
چه خلیفه بسپری تو نه این طبل زکردن — بستان خنجر و جوشن که سپه دار جلالی
هله العشق برافشان کهر خویش براختر — که همه اختر و ماه هند و تو خورشید مثالی
بده آن دست بدستم بکش آن دست زدستم — که شرابست و کبابست و یکی گوشه خالی
چو زدی گردن غم را نه غمت ماند نه زاری — عسسی دان غم خود را بدر شحنه و والی

عسس و شحنه چه گویند حریفان ملکرا

همه در روی درافتند که تو خوب خصالی

که خاک

٩

که خاک بر سر کاباد و مرد سر فروش — که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی

ببین نگر که درین بزم کمترین عامم

ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

چو سکه آمد باری در امردانه ایساقی — به پیمانه پنج پیمانه بیک پیمانه ایساقی
زخم باده عرشی حصار فرش ویران کن — پس آنکه گنج باقی بین درین ویرانه ایساقی
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم — مگیر از من منم بیدل توئی دردانه ایساقی
درآب و گل بنه پائی که جانست و تن چون گل — جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ایساقی
ز آب و گل بود اینجا عمارتها و کاشانه — خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ایساقی
به نتوانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن — از انجام سخن بخش لطیف افسانه ایساقی

سفیهم زانهم که گاهی کند دیوانه را عاقل

کهی باشد که عاقل را کند دیوانه ایساقی

چرا اندیشها بیچاره گشتی — فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم — چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملک عشقم رخت بردی — درین غربت چنین آواره گشتی

۱۲

و منه رحمة الله

کفتم رسول شه کف حاجت زر و نیکوی ... درخواد اکر بخواهی زیر مظفر آئی

کفشا که روی نیکو خود کامه او بد خو ... زیرا که ظلم و جورش دارد بسی روائی

کفتم اکر چنانست جورش عطای جانست ... زیرا طلسم کانست هرجا که آزمائی

کفت انچه بیش خام است ردی نکوی کدا هست ... این زنک و نقش و است کر ست بیوفائی

کریانشدم بزاری کفتم که حکم داری ... فریادرس لطفت ای اصل روشنائی

چون دیدا شک بنده آغاز کرد خنده ... شد شرق و غرب بنده زان لطف و آشنائی

ای همرهان و یاران کر شیده بچو باران ... تا در چمن نکاران آرند خوش لقائی

مخدوم شمس دینم روزی بیامد انجا ... بنمایداز لطافت صد لطف و جانفزائی

خاموش کاندرین دم در کف همی نیاید ... آنچه از کرم نمود او وز لطف و دلربائی

بکرید عاشقا نرا بنواخت بیدلانرا

افروخت شمع جانرا از نور آشنائی

دلا همای وصالی بپر چرا نپری ... ترا کسی نشناسد زادمی دیری

نو دلبری نه دلی لیک بهر حیله دکر ... بشکل دل شده تا هزار دل ببری

دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی ... ز عرش و فرش جدو ددو کون درکذری

داری

۱۳

داری در بن پنها صفت شده چو در شش جهت ... پنهان دری که هر شبی زاندر همی پر برون پری

چون پیر برپای تو رشته خیالی بسته اند ... تا واکشند ت صبحدم تا بر نپری بکیری

بازآ بزندان رحم تا خلقتت کامل شود ... هست اینجها ابن همچون رحم اینجمله خوزان میخوری

دلا رو رو همان خون شو که بودی

بدان صحرا و هامون شو که بودی

درین خاکستر هستی چه غلطی ... در آتشدان و کانون شو که بودی

درین چون و چکونه چند مانی ... بدان تصریف بیچون شو که بودی

نه کاوی که کشی بیکار کردون ... بدان بالای کردون شو که بودی

درین کاهش چو بیماران دقی ... بعمر روز افزون شو که بودی

زبون طب افلاطون چه باشی ... فلاطون شو فلاطون شو که بودی

همان اقبال و دولت بین که دیدی ... همان تخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن در هارا

بدریا در مکنون شو که بودی

دلا چه بسته اینخاکدان بر کنده ائی ... از ینخطیره برون پر که مرغ عالم جانی

در جانه

ولہ ایضاً

در خانه خود یافتم از شاه نشانی / انگشتری لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمد و بوده است مرا خواب بدیده / آن شاه دل آرامم و آن محرم جانی
بشکست دو صد کوزه و پیمانه من دوش / از عربده مستانه بدانسان که تو دانی
امروز در میخانه همه بوی نگار است / ز آن روی بهر گوشه نگار بت نهانی
خود در تن من بادهٔ صرفست از آن روی / هر موی ز من هندوی مستی است شبانی
گوشی بنه و نعرهٔ مستانه شنو تو / از قامت چون چنگ من الحان اغانی

هم باده و هم آتش خرگاه چو نقد است
پیران طریقت نپذیرند جوانی

در شرابم چیز دیگر ریختی / باده تنها نیست این آمیختی
باز رنگ نوبهاران سوختی / بار دیگر فتنها انگیختی
چون بدیدی در سرم سودای تو / آمدی در گردنم آویختی
طرهای مشک را در تافتی / تارهای صبر را بگسیختی
تو اگر منکر شوی گویم نشان / مشک بر شعر سیه می بیختی
ای قدح رخسار من افروختی / وی غم آخر از دلم بگریختی

١۴

گرمبندی

گرمبندی غیرت شیرین من / فخر دو صد خسرو و فرهادی
گر شکسته دل در بان زار / قفل جهان را همه بگشادی
بسکه همه سهو و فراموشیم / گرمبندی یاد تو من یادی

گرمبندی غم او در دلم
چون دگران در غم و فریادی

عزیزی و کریم و لطف داری / ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را یار هشیار / ز هشیاران نگردد هیچ کاری
چو از اندیشه بیزارم بده می / مرا تا کی باندیشه سپاری
صراحی دار خون کریم به پیشت / بجوشم همچو می در بیقراری
چه حیلت سازم ای ساقی چه حیلت / که حیلت آفرین و حیله کاری
فقی یا فتی هذا مناخی / و لا تسرین من هذا الدیار
فدیت العشق ما احلی هواه / تقطع فی هواه اختیاری
فلا تشغلنی یا ساقی بلهو / و اسکرنی بکاسات کبار
و خلصنی من الدنیا و اسکر / فلا ادری یمینی من یساری

ومن

١۵

کلامه

مروح دل و جان را دل شکن پر شان را
گلستان ساز زندان را برین ارواح زندانی

ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی
در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی

چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی
چون مرغ بپریدی آید و است کجا رفتی

در روح نظر کردی چون روح سفر کردی
از خلق حذر کردی و ز خلق جدا رفتی

رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی
از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

ایخواجه اینخانه چون شمع درینخانه
و ز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

از بهر مرغ خانه چون خانه بسازی
اشتر در و بنگنجد با اینهمه درازی

آنمرغ خانه عقلست وینخانه این تن تو
اشتر جمال عشقست با قد و سرفرازی

رطل گران شه را اینمرغ بر نتابد
بوی گران بیابی صد مغز را ببازی

از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت
زیرا که غرق غرقیم در نکته مجازی

من هیکلی بدیدم طومار عشق در و
کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی

شد پرده ام دریدتا پرده بسوزم
از آتشی که خیزد در پرده حجازی

ولہ ایضا

ای برسر

ای برسر بازارت صد خرقه بزناری
وز روی تو در عالم هر روز بدیواری

هر ذره چه خورشید گویای اناالحقی
هر گوشه چه منصوری آویخته بر داری

این طرفه که از یک خم هر یک ز مئی مستند
وین طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

هر شاخ همیگوید من مست شدم دستی
هر عقل همیگوید من خیره شدم باری

گل از سر مستانی بدرید گریبانی
عقل از سر بیخویشی انداخته دستاری

از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست
جز عاقل و لا یعقل قوم دگر ندار

ما ئیم چه کوه طور مست از قدح موسی
نی زحمت فرعونی نی غصه اغیاری

ما ئیم چو می جوشان در خم خدا باقی
گر چه سر خم بسته است از کهگل پنداری

از جوشش می که گل شد بر سر خم رقصان
والله که این خوشتر نبود بجهان کاری

تو کعبه جانهائی شمس الحق تبریزی
بر گرد تو جان گردان مانندهٔ پرکاری

الصورت روحانی امروز چه آوردی
آورده نمیدانم دانم که مرا بردی

ایگلشن نیکوئی امروز چه خوشخوئی
بر شمع که خندیدی در باغ که پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و میخیزی
در باغ که خندیدی وز دست که میخوردی

مخدوم

و له ایضاً

مخدوم شمس دینم شاهنشهی به تبریز   تسلیم تست جانها ایجان و دل تو دانی

کعبه طواف میکند بر سر کوی یک تنی

این چه نسبت انجدا این چه بلاد آهنی

جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین   سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی

اصل هزار بحر کف گوهر عشق را صدف   زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی

اوست بهشت و حور و سور جود و شادی عیش و   در غلبات نور خود هست عظیم آیتی

ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

کشته سخن سبو صفت بر یم بی نهایتی

٢

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسبی   چون شمع زنده باشی همچون شکر نخسبی

درهای آسمانرا شب باز میگشایند   تنک اختریت باشد گر چون قمر نخسبی

گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی   زیر فلک نمانی چون بر زبر نخسبی

عیسی روزگاری سیاح باش در شب   در آب و در گل ایجان تا همچو خر نخسبی

شبرو که راهها را در شب توان بریدن   گر شهر یار خواهی اندر سحر نخسبی

در سایهٔ خدائی خسپند نیکبختان   زنهار ای برادر جای دگر نخسبی

امروز

و منه

امروز در این شهر خروش است و فغانی

از جادوی چشم بتی شعبده خوانی

در شهر به هر گوشه یکی عربده جوییست   از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی

پر زخم بیابی تو در این شهر یکی دل   از تیر نظرهای چنین سخت کمانی

امروز در این ملک از آن یوسف خوبی   پر زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی

صد پیر دو صد ساله از این یوسف خوش دم   مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلهاست روانست در این شهر   مانندهٔ تقدیر خدا حکم روانی

صد نور یقین سجده کنان رو چو بهست   کی سوی مهش راه برد ابر گمانی

جز حضرت او نیست بجز حضوری   جز سایهٔ خورشید خوش نیست امانی

هین دست طرازان و فروکش قدح عشق

تا زهر چه داری نکند زهر زیانی

٣

صنما بر همه جانان تو چو خورشید سروری   قمرا میرسد ترا که بخورشید بنگری

همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود   شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری

تن من همچو رشته شد بقلم مهر گشته شد   چو بسر این نوشته شد نبود کار سرسری

و له ایضاً

هر روز

باز تجلی جلال قدیم
مضطربی چه سر و پا میروی
با رخ عاشقان جمال خدا
مست ملاقات خدا میروی

هر روز سر برآری از چار طاق نو — چون رو بدان کنند از آنجا نهان شوی

کاهی چو بوی گل همه در مغز ها شوی

کاهی انیس دیده شوی گلستان شوی

۴

ایضاً

هردم ای دل سوی جانان میروی — وز نظرها سخت پنهان میروی
جامه ها را چاک کردی همچو ماه — در پی خورشید تابان میروی
همچو آبی میروی در زیر کاه — آب حیوانی ببستان میروی
ای دریغا خلق دیدی مر ترا — چون نهان از جمله خلقان میروی
حال ما بنگر ببر پیغام ما — چون به پیش تخت سلطان میروی
آفرین بر ذات خوبت ای هما — خرم و سبز و خرامان میروی
شمس تبریزی فرستادت پیام — عاشقانه مست خندان میروی

ای که تو از عالم ما میروی — خوش ز زمین سوی سما میروی
ای قفس اشکسته و جسته ز بند — پر بگشادی بکجا میروی
سر ز کفن برزن و ما را بگوی — کز وطن خویش چرا میروی

خاموش

خاموش کو چندین برخیز و سفر کن — کر یار سفر خواهی تک یار سفر آری

شمس الحق تبریزی از ناز دل آوری

گر خسته جگر خواهی تک خسته جگر یابی

آوخ آوخ چو من وفاداری — در همت نا چون تو دلداری
آنجفاها که کرده ای با من — نکند هیچ یار با یاری
آوخ آوخ طبیب خونریزی — بر زار زار بیماری
گفتمش قصد جان من داری — گفت بی خطا و گناه گفت آری
عشق جز بیگناه می نکشد — عقل بر دوش سر کنه کاری
هر زمان گلشنی همی سوزد — تو چه باشی به پیش من خاری
شهرها از سپاه من ویران — تو چه باشی شکسته دیواری
گفتمش از کینه بازی تو — سر نبرده است هیچ عیاری

ای ز بهر نثار موی طرهٔ تو
سر بکون سار بسته طراری

۵

۶

بصف

ایضاً منه

بصف اندرآی عدا که سفند یاروقتی | در خیبرست برکن که علی مرتضایی
چو خلیل رو در آتش که تو خاص و دلخوشی | چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر لقایی
تو بروح بی زوالی ز درون با جمالی | تو از آن ذو الجلالی تو ز پرتو خدایی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی | بدران تو میغ تن را که مهی خوش لقایی
تو چو تیغ ذو الفقاری تن تو غلاف چوبین | اگر این غلاف بشکست شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا | تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
اتو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی | تو بپر بقاف قربت که شه بغیر همایی

ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری
ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی

تو خدا خوایی	تو صفات هویی	تو یکی نباشی	تو هزار تویی
همه یاوه گشته	همه قبله هشته	چه غمست کاخر	همه را بجویی
تو مرا نکویی	ز کدام باغی	تو مرا نکویی	ز کدام کویی
همه شاه دوری	همه ماه سوری	همه وای وایی	همه های هویی
تو اگر حبیبی	چه عجب حبیبی	تو اگر عدویی	چو عجب عدویی

گفتم

وله قدس سره

گفتم ای جان خبر میتو خبر را چکنم | هر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
چون ز کفت باده کشم بیخود و دست خوشم | بیخطر و خوف کسی بی شر و شور و شری
گفت بگوشم سخنان چون سخن راهزنان | بردم از شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

یک حمله و یک حمله کامد شب تاریکی | چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
داریم سری کانسر بی تن بزید چون مه | گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
شاهیم نه شهروزه تعلیم نه بهروزه | عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی
من بندهٔ خوبانم هر چند بدم گویند | باز شت نیامیزم هر چند کند نیکی
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان | بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
روپوش کند او هم از محرم و نامحرم | گویند فلان بنده است گوید عجبا کی کی

طفلی است سخن گفتن مردیست سخن کردن
تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی

آمد زنای دولت بار دگر نوایی | ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پایی

یک لقمه نان | چون یافته شد | جان کشت کند | باجا نوری
در بیضه من | مرغ عجبی | در بیضه دری | زان می پری
گر بیضه تن | سوراخ شود | هم پر بزنی | هم جا ببری
سودای سفر | از ذکر بود | از ذکر شود | مردم سفری

چون در حضر | در بند دهن
در ذکر مرو | چون در حضری

و من قطعاته

۸

گاه چو اشتر | در وحل آئی | که چو سگاری | در عجل آئی
گیچکش او غلان | چند گریزی | عاقبت آخر | در عمل آئی
در سوی پسو | میرو و میچو | تا کی ایدل | در علل آئی
در طلبی تو | در طرب افتی | در نمدی تو | در حلل آئی
درد سر آید | شور و شر آید | عاشق شوتا | بی خلل آئی
نفخ کند جان | در دل پرسان | مطرب جو لی | در غزل آئی
چونکه قوی تر | درد مد آن نی | در رخ دلبر | مکتحل آئی

هرکجا

هر کجا خلوتی است خانهٔ اوست | فارغ از کاخ و باغ و کاشانه است
کنجها دارد او نهان ز ازوی | منزل کنجها بویرانه است
وانکه دیوانه است جود بروی | قلبی نیست کان نه زین خانه است
هرکه این حرف را بود منکر
آشنا نیست بلکه بیگانه است

بخدائی که ملکش از عظمت | در خم آسمان نمیگنجد
که ز دوری آرزومندی | سخنم در بیان نمیگنجد

۹

آنکه چون ابر خواند کف ترا | کرد بیداد بر خردمندی
کاو همی بخشد و همی گرید | تو همی بخشی و همی خندی
همچو یوسف گناه تو خوبی است | جرم تو دانش است و خرسندی
او چو سرکه است میکند ترشی | دوست قند است میکند قندی
خشم مریخ دارد آن دشمن | تو چو مه دست زهره می بندی

رباعیات

اول

اول بهمه از لطف بنواخت مرا
آخر بهزار غصه بگداخت مرا
چون مهر خویش میباخت مرا
چون من همه او شدم برانداخت مرا

چون زود نوشته بود حق فرقت ما
از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
گر بد بودم برستی از زحمت ما
ور نیک بدم یاد کنی صحبت ما

از باده چو لعل ناشده گوهر ما
آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می
ما در سر می شدیم و می در سر ما

کوتاه کند زمانه این دمدمه را
وز هم بدرد گرگ فنا این رمه را
اندر سر هر کسی غروریست ولی
سیلی اجل قفا زند این همه را

زنهار دلا بجو مده ره غم را
کمتر ز جهان صحبت نامحرم را
با تره و نانی چو قناعت کردی
برتر منشین سبلت عالم را

ای روی تو را غلام گلنار مخسب
ای لعل لبان تو گهربار مخسب
ای نرگس پرخمار خونخوار مخسب
امشب شب عشرتست زنهار مخسب

ای دل دو سه روز تا سحرگاه مخسب
در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره مسکن
باشد که برآئی بسر چاه مخسب

آنی که ملک با تو در آید بطرب
گر آدمئی شیفته گردد چه عجب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد
خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

در مذهب عاشقان قراری دگر است
وین بادهٔ ناب را خماری دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کار دگر است

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست
در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سرو یست بلند و قامتی دارد راست
گر قامت او قیامت از ما برخاست

هم پرتو تو است هر کجا دلداریست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
عالم که بعالم ز تو خوشتر یاری نیست

سلطان ملاحت [illegible]
در سلسله [illegible] این دل مجنون
بر خاک در تو خون جگر [illegible]
هر چند که خاک تو به از خون منست

تا عرش ز سودای رخت ولوله ها است — در سینه ز بازار رخش غلغله ها است
از باده او بر کف جان مشعله ها است — در گردن دل ز زلف او سلسله ها است

سرمایه عشق سر دیوانگی است — دیوانه عشق مرد فرزانگی است
آنکس که شد آشنا دل در درد — با خویشتنش هزار بیگانگی است

عشق [illegible] در آمد [illegible]
باز آمد و در رخت بنهاد [illegible]

این فصل بهار نیست فصلی دگر است — مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
هر چند که شاخها همه رقص کنند — جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

۱۴

گفتم بنشین [illegible]
[illegible]

چه یار نماند آنکه با یار بساخت — مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید — گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

شهانه همه خنده و سیماش خوش است — خشم و سخط و کینه و صفراش خوش است
سر خواست ز من اگر دهم باید هم — سر را چه محل لیک تقاضاش خوش است

عشق تو [illegible]
چون حسن تو [illegible]

بیکر بیم
[illegible]

آن لحظه که [illegible]
از لطف [illegible]
از تحیر [illegible]
[illegible]

میگریم زار و یار گوید زرق است — چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که هر دلی چون دل تست — نی نی غلطی میان دلها فرق است

تا با غم عشق [illegible]
بیچاره دلم [illegible]

دلتنگم و دیدار تو درمان منست — بی رنگ رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی — آنچه از غم هجران تو بر جان منست

[illegible]

در بتکده تا خیال معشوقه ماست — رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه از او بوی ندارد کنشت است — با بوی وصال او کنش کعبه ماست

۱۳

تا رهبر تو طبع بد آموز بود — بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته بصبح و شب عمرت کوته — ترسم که چو بیدار شوی روز بود

ای وای [illegible]

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

[illegible]
در عهد و وفا [illegible]
از عهد [illegible]
از هر دو جهان [illegible]

از عشق [illegible]
دریای [illegible]
از عشق تو [illegible]
این دود [illegible]

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب رویها گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آرم
گویم که حساب من ازین باید کرد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره از و چکید و نامش دل شد

عشق تو بهر صومعه بستی دارد
بازار بتان از تو شکستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسید
الحق غم تو دراز دستی دارد

مستان غمت بار دگر شور زدند
دیوانه دلانت سر مه را دیدند
آمد سر مه سلسله را جنبانید
پیراهن صبر و عقل را بدریدند

۱۴

اکنون که رخت جان جهانی بربود
در خانه نشستنت کجا دارد سود
آنروز که مه شدی نمیدانستی
کانگشت نمای عالمی خواهی بود

امشب شب آن نیست که از خانه روند
از یار یگانه سوی بیگانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز
در آتش اشتیاق مستانه روند

جودت

جودت همه آن کند که دریا نکند
وعدهٔ کرمت وعدهٔ فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

خون در دل عاشقان چو چوگان گردد
عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است
چون آب نباشد آسیا چون گردد

از یاد خدا چو مرد مطلق خیزد
بنگر که ز نور حق چو رونق خیزد
این باطن مردان چه عجایب بحر است
چون موج زند از و انا الحق خیزد

۱۵

هرگاه که غمزه تیرزن میآید
جانم بزیارت بدن میآید
اعضا از بسکه میربایند از جسم
یک تیر تو بر تمام تن میآید

هر لحظه که غمزه آن دلاویز کند
عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است نصیحت جهان در گوشم
اما بادی که آتشم تیز کند

کامل

کامل صفتی راه فنا می پیمود   ناگاه گذر کرد ز دریای وجود
یکموی ز هستیش برو باقی بود   آن موی بچشم فقر زنار نمود

آنحال که دیده بر رخت می بیند   مشکلیست که جز بر گل تو بنشیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت   زنگی بچه برهنه گل می چیند

درویش که اسرار جهان می بخشد   هردم ملکی برایگان می بخشد
درویش کسی نیست که نان میخواهد   درویش کسی بود که جان می بخشد

عاشق که تواضع نماید چکند   شبها که بکوی تو نیاید چکند
گر بوسه دهد زلف ترا طیره مشو   دیوانه که زنجیر نخاید چکند

دوری ز برادر منافق بهتر   پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا   از خون برادر منافق بهتر

مجنون و پریشان توام دستم گیر
سرگشته و حیران توام دستم گیر
هر بی سر و پای دستگیری دارد
من بی سر و سامان توام دستم گیر

۱۶

عاشق

عاشق چه نبشوی بر دو چشم بربس   صد کار می و صد رنگی و صد حیله و بس
درکاشه سر چو نیست باده عشق   در مطبخ مدخلان بر و کاسه مبیس

از حادثه جهان زاینده مترس   از هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدمه عمر را غنیمت میدان   از رفته میندیش و ز آینده مترس

امروز حریف عشق با نیکی زد فاش   گر او باشی جز بر او باش مباش
دی نیست شده است هین میندیش از آن   فردا که نیامده است از وی مهراش

آن دل که من آن خویش پنداشتمش   بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش
بگذاشت مرا بیاد آمد بر تو   نیکو دارش که من نکو داشتمش

بیچاره دل سوخته محنت کش   در آتش عشق تو بسوزد خوش
عشقت بمن سوخته دل چون افتاد   آری همه در سوخته گیرد آتش

عشقی دارم پاکتر از آب زلال | این باختن عشق مرا گشت حلال
عشق دگران بگردد از حال بحال | عشق من و معشوق مرا نیست زوال

نومید مشو امید میدار ای دل | در غیب عجایبست بسیار ای دل
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند | تو دامن دوست را مگذار ای دل

عشقی بکمال و دلربائی بجمال | دل پر سخن و زبان ز گفتن شد لال
زین نادره‌تر کجا بود هرگز حال | من تشنه و پیش من روان آب زلال

گفتم که گر غمش بود درمانم | کی دانستم که با غمش درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست | گفتم وصلت گفت بدین درمانم

در باغ شدم پر برگ گل میچیدم | از دیدن باغبان همی ترسیدم
ناگه سخنی ز باغبان بشنیدم | گل را چه محل باغ بتو بخشیدم

ای دل

ای دل چو بهر کسی نشستی چه کنم | در باغ ملاح گل نچینی چه کنم
عالم همه از جمال تو روشن شد | تو دیده نداری که ببینی چه کنم

دستار سر و جبهٔ من هر سه بهم | قیمت کردند یکدرم چیزی کم
نشنیدستی تو نام من در عالم | من هیچکسم ز هیچ هم چیزی کم

ای دوست قبولم کن و جانم بستان | مستم کن و از هر دو جهانم بستان
با هر چه دلم قرار گیرد بی تو | آتش بمن اندر زن و آنم بستان

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو | پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
تا خود ببینی تو از خدا دور شوی | نزدیک خود آی و از خدا دور مشو

ای زندگی تن و توانم همه تو | جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من | من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ای پیر

ای مهر ملیحان زمان شیءٌ لله
وی راحت و آسایش جان شیءٌ لله
ای آنکه بهر صبح خیال رخ تو
میگوید خورشید جهان شیءٌ لله

بد میکنی و نیک طمع میداری
هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریمست و رحیم
گندم ندهد بار چو جو میکاری

حاشا که بماه کومت میمانی
یا چون قد تو سرو بود بستانی
مه را لب لعل شکرافشان زکجا
در سرو کجاست جنبش روحانی

۴

رفتم بطبیب گفتم ای بینائی
افتاده عشق را چه میفرمائی
ترک صفت و محو وجودم فرما
یعنی که زهر چه هست بیرون آئی

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی
هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و درست بزی علم آموز
تا تاج نبیرکان آدم باشی

آنکس که کند نظر بچشم مستش
از رشک دعای بد کنم پیوستش
وانکس که بانگشت نماید رخ او
کر و مست رسم بود ببرم دستش

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ
وانجا که تعلقست چه تسبیح چه چنگ
با آنکس که قبولست چه رومی و چه زنگ
تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

از من زر و دل خواسته آن عهدگسل
حقا که نه این دارم و نه آن حاصل
زر کو زر کو زر از کجا مفلس و زر
دل کو دل کو دل از کجا بیدل و دل

۵

از روی تو من همیشه گلشن بودم
وز دیدن تو و دیده روشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

از قد تو من بلند قد میکردم
وز عشق تو من یکی بصد میکردم
تا تو تو بدی بگرد تو میگشتم
چون من تو شدم گرد خود میکردم

اول که بهیچ عاشقی بشنودم
جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند
خود هر دو یکی بود من احول بودم

گر صبر کنی پردهٔ صبرت بدریم
ور خواب شوی خواب زچشمت ببریم
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم
ور بحر شوی بجمله آبت بخوریم

ماهی فارغ ز چار ودۀ می بینم
بی جسم بسوی ماه ره می بینم
کو لی که همه جهان از و آب شده است
ده ده که درین آب چه مه می بینم

مائیم که بی باده و بیجام خوشیم
گر بدنامیم گر نکونام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما
مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
دست ستمت بر دل غمناک نهم
هر جای که بر روی زمین پای نهی
پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من یک جانم که صد هزار است تنم
چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتنم
خود را بتکلف دگری ساخته ام
تا خوش باشد آن دگری را که منم

٦

ای در دل من میل و تمنا همه تو
واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
هر چند بروی کار در مینگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

در کوی خیال خود چه میپوئی تو
وین دیده بخون دل چه میشوئی تو
از فرق سرت تا بقدم حق دارد
ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

من بندهٔ تو بندهٔ تو بندهٔ تو
من بندهٔ آن لبان پر خندهٔ تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد
هر کس که چو خضر گشت نوشندهٔ تو

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

خواهی که درین زمانه فردی گردی
یا در ره دل صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب
مردی گردی چو گرد مردی گردی

٧

چون ابر در آییم و چون باد شویم

ای آنکه بجان ایجهانی زنده
شرمت بادا چرا چنانی زنده

ای

ای بر سر ره نشسته ره میطلبی — در خرمن مه فتاده مه میطلبی

در چاه زنخدان چنان یوسف حسن — خود دلو تو ئی یوسف و چه میطلبی

امّا بعد در زمان دولت داوان سلطنت شهریار عادل باذل خسرو جوان بخت و شهنشاه خورشید افسر و گردون تخت ظلّ یزدان خداوند جهان باعث امن و امان وارث ملک سلیمان السلطان بن السلطان شمس طاق و شمع شبستان خرگاه فر اسلام ناصر الدین شاه ادام الله ظلال رافته مملکت ایران صانها الله عن طوارق الحدثان از یمن تربیت و پرتو رافت سلطانی مجمع جمیع حرف و منشا بدایع و تحف گشته علی الخصوص درین اوقات شریفه که تفویض امور محروسه ایران حفت بالامن و الامان بجناب جلالت اجل اکرم و اتابک اعظم حامی شریعت سید المرسلین و معین راهروان طریق دین مبین ان بد الهوا الفضل المبین سپهسالار ادام الله تعالی شانه و زاد عمره و دولته و اقباله شده دار الخلافه طهران بمراقبت و مواظبت و رعایت و حمایت جناب ایشان محل اجتماع فضلا و علما و مکان ازدحام عقلا و شعرا و هنرمندان عاشق و شاگویان کامل گردید هر کسی را در هر صنعتی و حرفتی شایسته مکرمتی و مرحمتی گردانید خاصه طلاب علوم دینیه را که در مقام ترتیب ایشان بر آمده هر بیچاره از ان طایفه را جایزه در امرش فرموده تا بفراغ بال در تحصیل علوم دینیه کوشند

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3366